

تام سائر

اثر مارک توین
ترجمه ی محسن سلیمانی

TOM SAWYER







TOM SAWYER

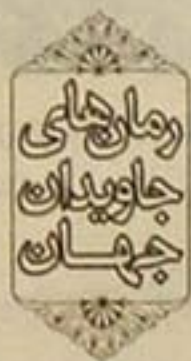


Mark Twain
1835-1910



تام سایر

اثر مادرک توین
ترجمه ی محسن سلیمانی



{متن کوتاه شده}



سرشناسه:	تواین، مارک، ۱۹۱۰-۱۸۳۵ م. Twain, Mark
عنوان و نام پدیدآور:	نام سایر / مارک توین؛ ترجمه‌ی محسن سلیمانی. تهران: الملق، ۱۳۸۸. ۳۶۰ ص.
مشخصات نشر:	روست:
مشخصات ظاهری:	شاپک:
وضعیت فهرست‌نویسی:	لیبا
پادداشت:	عنوان اصلی: The adventures of Tom Sawyer
موضوع:	داستان‌های آمریکایی - قرن ۱۹ م.
شناسه الزوده:	سلیمانی، محسن، ۱۳۳۸ - مترجم
ردمندی کنگره:	۹۱۳۸۸ ت / PS ۱۶۷۵
ردمندی دیویی:	۸۱۳ / ۴
شماره کاتالوگ ملی:	۱۳۷۱۰۱۳



تام سایر

اثر مارک توین
ترجمه‌ی محسن سلیمانی

این کتاب در نشر افق با قطع وزیری هم در مجموعه‌ی
«کلکسیون کلاسیک» منتشر شده است.



مدیر هنری و طراح جلد: سعید زاشکانی
حروف جینی، تصحیح و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی نشر افق

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۹-۵۲۷-۸
چاپ دوم: ۱۳۸۹ تعداد: ۳۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نوین چاپخانه: کاج، تهران

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر، انحصاراً برای
مؤسسه‌ی نشر افق محفوظ است.

تهران، ص.ب. ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵، تلفن ۶۶۴۱۳۳۶۷

www.ofoqco.com

info@ofoqco.com

۵۵۰۰ تومان



درباره‌ی نویسنده و اثر

مارک توین، طنزپرداز، داستان‌نویس و روزنامه‌نگار آمریکایی در سال ۱۸۳۵ میلادی در فلوریدای ایالت میسوری به دنیا آمد و در سال ۱۹۱۰ از دنیا رفت. نام اصلی‌اش ساموئل لانگهورن کیلمنز پنجمین فرزند از شش فرزند خانواده‌اش بود. اگر چه در کودکی سه تن از برادران و خواهرانش را از دست داد. پدرش آقای کلمنز که دو برده در خانه داشت، ابتدا وکیل دادگستری بود، اما چون درآمد چندانی نداشت، به مغازه‌داری روی آورد ولی در این کار هم شکست خورد. مادرش نیز خانه‌دار بود. توین چهار ساله بود که با خانواده‌اش به شهر هانیبال در کنار

رودخانه‌ی میسی‌سی‌پی رفت، جایی که بعدها الهام بخش او در خلق شهر یا دهکده‌ی خیالی سنت پترزبرگ بود. در کودکی دوست داشت ناخدای یکی از کشتی‌های بخار رودخانه‌ی میسی‌سی‌پی شود. دوازده ساله بود که پدرش در اثر بیماری ذات‌الریه درگذشت و توین تحصیل را رها کرد و در یک کارگاه نجاری و سال بعد به عنوان شاگرد چاپخانه مشغول کار شد. شانزده ساله بود که پیش برادرش کاری گرفت و حروفچین و بعدها طنزنویس روزنامه‌ی هانیبال جورنال شد. ولی در ابتدای کار، مقاله‌های طنزآمیزش غلط‌های املائی و دستوری زیادی داشتند. در هجده سالگی به نیویورک و چند ایالت دیگر رفت و در چاپخانه‌ها کارگری کرد. در ۲۲ سالگی دوباره به ایالت میسوری برگشت که برده‌داری در آن رواج داشت. و به خاطر دستمزد خوبی که به او پیشنهاد شد راهنمای

کشتی بخار شد. در دو سالی که توین راهنمای کشتی بود، دو هزار مایل روی رودخانه‌ی میسی‌سی‌پی سفر کرد. چند سال بعد نیز برادر کوچکش که به تشویق توین به همین شغل مشغول شده بود در اثر انفجار یک کشتی بخار کشته شد و توین تا پایان عمر خود را به خاطر مرگ برادرش ملامت می‌کرد. اما در سال ۱۸۶۱ جنگ داخلی آمریکا شروع شد و رفت و آمد کشتی‌ها روی رودخانه‌ی میسی‌سی‌پی قطع شد. ایالت میسوری در جنوب بود، در منطقه‌ی ایالت‌های طرفدار برده‌داری. به همین جهت او نیز به خدمت سربازی رفت اما در نبردی شاهد کشته شدن یک نفر در جنگ بود و چون احساس کرد که طاقت دیدن مرگ دیگران را ندارد، از خدمت فرار کرد و پیش برادر بزرگش رفت که در فرمانداری نوادا کار می‌کرد.

بعدها نیز به کالیفرنیا رفت و به نجاری، کار در معدن و

خبرنگاری مشغول شد. در سال ۱۸۶۲، سردبیری یکی از روزنامه‌ها را پذیرفت و رسماً نام هنری مارک توین را برای امضای نوشته‌هایش انتخاب کرد.

سه سال بعد، براساس داستانی عامیانه، داستان کوتاهی به نام قورباغه‌ی جهنده‌ی معروف بخش کالاوراس نوشت و در یکی از روزنامه‌های نیویورک چاپ کرد. انتشار این داستان باعث شناخته شدن او در سر تا سر آمریکا شد. در همین سال به عنوان خبرنگار به جزایر هاوایی رفت و پس از بازگشت، سخنرانی‌های طنزآمیزی درباره‌ی این سفر کرد که شهرت زیادی برایش به ارمغان آورد. دو سال بعد (۱۸۶۷) سفری به اروپا و شرق کرد و سفرنامه‌های مختلفی نوشت. در اواخر همین سال، با دختر جوانی که پدرش تاجر زغال سنگ بود، در نیویورک آشنا شد و سه سال بعد با او ازدواج کرد که حاصل این ازدواج سه دختر بود.

اولین رمان توین، عصر زرین نام داشت که از نظر داستانی ضعیف بود. سه سال بعد (۱۸۷۶) با نوشتن ماجراهای تام سایر شهرتش از مرزهای آمریکا فراتر رفت. توین رمان شاهزاده و گدا را شش سال بعد (۱۸۸۲) نوشت که فروش زیادی کرد. دو سال بعد سومین شاهکار و به نظر بسیاری از منتقدان بهترین اثر خود ماجراهای هاکبری فین را نوشت و بار دیگر خوانندگان آثارش را به دنیای لذت بخش کودکی برد.

چندی بعد توین که فکر می کرد ناشران او را فریب می دهند، بنگاه نشری برپا کرد، اما در سال ۱۸۹۴ به دلیل بدهکاری زیاد ورشکسته شد. گو این که دو، سه سال بعد با انتشار رمان ژاندارک، تمام بدهکاری هایش را پرداخت. در همین دوران - که توین در اوج شهرت بود و در قصر خود مانند شاهزاده ها زندگی می کرد - مادر، یکی از

برادران و یکی از خواهرهایش درگذشتند و همسر و دختر سومش فلج شدند. به همین علت در اواخر عمر همواره غمگین بود و بر آثاری که در این سال‌ها نوشت، اندوهی تلخ سایه افکنده است. در سال ۱۹۰۷ میلادی، دانشگاه آکسفورد به توین دکترای افتخاری اعطا کرد که توین همواره از این بزرگداشت با افتخار یاد می‌کرد.

ماجراهای تام سایر را برخی - از جمله خود توین - به لحاظ ساختاری جلد اول ماجراهای هاگلبری فین می‌دانند با این تفاوت که در این‌جا شخصیت اصلی تام است و داستان به شیوه‌ی دانای کل تعریف می‌شود. اما ویژگی خاص تام سایر نیز شاید داستان قوی‌تر آن - نسبت به هاگلبری فین که جنبه‌های زبانی و طنزش قوی‌تر است - باشد. توین نه تنها دهکده‌ی خیالی‌اش در این داستان را از دوران زندگی‌اش در کنار میسی‌سی‌پی الهام گرفت، بلکه

کتاب‌های تام سایر نیز برگرفته از خاطرات دوران کودکی‌اش هستند.

مثلاً خاله پالی در این رمان همان مادرش جین کلمنز است، و - به گفته‌ی توین در مقدمه‌ی این رمان - دوستان تام در این رمان دوستان مدرسه‌ای و شخصیت تام نیز طرحی از شخصیت سه دوست دوران کودکی‌اش هستند. ماجراهای تام سایر هنگام مرگ توین نه تنها اثری بسیار پرفروش بلکه بدل به یکی از آثار ماندگار یا کلاسیک آمریکا شده بود. تام در این رمان و سه کتاب دیگر مارک توین (ماجراهای تام سایر، تام سایر در خارج و تام سایر کاراگاه) شخصیتی اصلی است اما از این سه اثر، فقط هاکلبری فین هنوز تقریباً در کنار این رمان، خوانندگان بسیاری در سراسر جهان دارد.

نکته‌ی دیگر این‌که توین در واقع تام سایر را برای

بزرگ‌ترها نوشت تا به آن‌ها - به قول خودش - نشان دهد که در کودکی طرز حرف زدن و فکر کردن و رفتارشان چگونه بوده است، ولی کودکان و نوجوانان بعدها آن را بیش‌تر به دنیای خود بردند. به هر حال این کتاب و رمان بعدی توین‌ها کلبری فین، نشان می‌دهند که تا چه حد توین عمیقاً با روحیه و روان‌شناسی نوجوان‌ها آشنا بود و چگونه توانست با چیره‌دستی روایتی طنزآمیز و شیرین از دنیای واقعی نوجوانان ارائه دهد.

م. س.

— تام!

تام جوابی نداد.

— تام!

تام باز هم جوابی نداد.

— نمی دانم باز این پسر چه اش شده. با توام تام!

اما تام باز جوابی نداد.

پیرزن عینکش را از روی بینی اش پایین آورد و از بالای عینک نگاهی به دور و بر اتاق انداخت. اما دوباره آن را بالا برد و از زیر آن نگاه کرد. چون خیلی کم یا هیچ وقت برای چیز ریزی مثل یک پسر بچه با عینک نگاه نمی کرد.

این عینک برای قشنگی بود نه استفاده. برای همین اگر از لوله‌های بخاری هم می‌دید، فرقی نمی‌کرد. اما یک لحظه انگار ماتش برد. بعد نه با عصبانیت، ولی با صدایی بلند که حتی اسباب‌اثاثیه‌ی اتاق هم بشنوند، گفت: «باشد، اگر دستم بهت برسد، می‌دانم...»

اما حرفش را تمام نکرد چون داشت خم می‌شد و باید نفسی می‌کشید تا دسته‌ی بلند جارو را زیر تخت فرو کند اما فقط صدای گربه‌ای که زیر تخت بود در آمد.

— تا حالا یک همچین بچه‌ای ندیده‌ام.

این بود که به طرف در باز رفت و وسط درگاهی ایستاد و از آن‌جا لای بوته‌های گوجه‌فرنگی و قیاق‌های توی باغ را دید زد. از تام خبری نبود. این بود که صدایش را چنان بلند کرد که به آن دور دورها هم برسد و داد زد: «با تو... و... ام تام!»

ناگهان از پشت سر صدای خفیفی شنید و به موقع برگشت و لبه‌ی کت پسرکی را که فرار می‌کرد گرفت و گفت: «آهان گرفتمت! باید گنجی را هم می‌گشتم. داشتی توی گنجی چه کار می‌کردی؟»

— هیچ کار.

— هیچ کار؟ یک نگاه به دست و دهانت بکن. این چیه توی دهانت؟

— نمی‌دانم خاله.

— اما من می‌دانم. مرباست. بله مرباست. صد دفعه بهت گفتم که اگر دست از سر آن مربا برنداری، پوستت را می‌کنم. آن چوب را بده ببینم.

چوب در هوا بود و خطر جدی.

— وای پشتت چیه خاله!

پیرزن چرخید و چنگی به دامنش زد و آن را از خطر

دور کرد. اما در همین لحظه پسرک هم پا به فرار گذاشت و از روی نرده‌ی چوبی بالا رفت و به آن طرف پرید و غیش زد.

خاله پالی لحظه‌ای خشکش زد، اما بعد زد زیر خنده و گفت: «خدا بگویم چه کارش کند این پسر را. یعنی می‌شود بعد از این همه گول خوردن، دیگر ازش گول نخورم؟ یعنی می‌شود من یک چیزی یاد بگیرم؟ اما همان جور که می‌گویند احمق‌های پیر، خرفت‌ترین احمق‌ها هستند. تا حالا صد بار ازش گول خورده‌ام، اما هر بار یک جور گولم می‌زند. خب آدم چه می‌داند می‌خواهد چه کار کند؟ اما می‌داند چه طوری سر به سرم بگذارد تا از کوره در نروم. بعد هم مرا می‌خنداند و دیگر نمی‌توانم عصبانی بشوم و بزنمش. خدا خودش خوب می‌داند که من به وظیفه‌ام برای تربیت این بچه عمل نمی‌

کنم. بچه را باید ادب کرد. دارم گناه می‌کنم و دامن هر دوی مان را می‌گیرد. خیلی شیطان است. اما بچه‌ی خواهر خدا بیامرزم است و دلم نمی‌آید بزمنش. هر بار که تنبیه‌اش نمی‌کنم وجدانم عذابم می‌دهد. هر بار که می‌زمنش دلم می‌شکند. خب خود خدا هم توی کتابش می‌گوید آدمی که زن به دنیایش می‌آورد کارش توی این دو روز دنیا فقط عذاب کشیدن است. امروز بعد از ظهر هم حتماً از مدرسه جیم می‌شود. اما فردا باید مجبورش کنم کار کند تا تنبیه شود. شنبه‌ها خیلی سخت می‌شود ازش کار کشید. چون همه‌ی بچه‌ها تعطیل‌اند. ولی از همه بیش تر از کار کردن بدش می‌آید. من هم خب، مجبورم به وظیفه‌ام عمل کنم و تربیتش کنم وگرنه باعث نابودی این بچه می‌شوم.»

تام واقعاً هم به مدرسه نرفت و خیلی هم بهش خوش

گذشت. اما تقریباً سر وقت به خانه برگشت تا قبل از شام به جیم، پسرک سیاه و خدمتکار خانه، در اره کردن هیزم‌های روز بعد و خرد کردن چوب‌های آتشزنه کمک کند. اما در حقیقت آمده بود تا ماجرای آن روز را برای جیم تعریف کند و بیش‌تر کارها را جیم کرد. برادر کوچک‌تر (یا در واقع برادر ناتنی) تام سید، قبلاً کاری را که بر عهده‌اش گذاشته بودند یعنی جمع کردن خرده چوب‌ها، انجام داده بود. چون سید پسر ساکت و آرامی بود و دنبال ماجراجویی و اذیت کردن دیگران نبود.

موقع شام، تام هر وقت فرصتی به دست می‌آورد، کمی قند کش می‌رفت. خاله پالی که مثل همه‌ی آدم‌های ساده‌دل فکر می‌کرد استعداد بی‌نظیری در طرح نقشه‌های اسرارآمیز دارد و سؤال‌هایش زیرکانه و خیلی عمیق‌اند و بالاخره مچ تام را می‌گیرد، از تام پرسید: «تام، توی مدرسه

هوا کمی گرم بود، نه؟»

— آره.

— خیلی گرم بود، نه؟

— آره.

— دلت نمی‌خواست بروی آب‌تنی، تام؟

دل تام هری ریخت و کمی شکش برد. قیافه‌ی خاله

پالی را خوب نگاه کرد اما چیزی از آن نفهمید. برای همین

گفت: «نه، خب نه خیلی زیاد.»

پیرزن دستش را دراز کرد و پیراهن تام را گرفت و

گفت: «اما انگار زیاد گرم نیست.» و چون بدون این‌که

کسی بفهمد به چی فکر می‌کرده، فهمیده بود پیراهن تام

خشک است خوشحال شد.

اما تام منظورش را فهمید و حدس زد خاله‌اش بعدش

می‌خواهد چه کار کند. این بود که تندی گفت: «البته بعضی

از بچه‌ها تلمبه می‌زدند و سرشان را می‌گرفتند زیر آب. سر من هم هنوز خیس است، می‌بینید؟»

خاله پالی از این‌که متوجه این مدرک نشده و کلکش نگرفته بود، ناراحت شد. اما بعد چیزی به خاطرش رسید و پرسید: «اما تام، برای این‌که سرت را زیر آب تلمبه بگیری لازم نبود یقه‌ی پیراهنت را که من برایت دوختم بکنی، نه؟ کتت را در آور بپنم.»

غصه و نگرانی از چهره‌ی تام محو شد. کتش را در آورد. یقه‌ی پیراهنش صحیح و سالم سر جایش بود. — ای وروجک! باشد قبول. ولی من مطمئن بودم امروز به جای مدرسه، رفتی آب‌تنی. اما می‌بخشمت تام. گمانم این بار به قول معروف شدی گربه‌ی کز کرده، ظاهره‌ت انگار بهتر شده.

خاله پالی از طرفی از این‌که زیرکی‌اش نتیجه نداده بود

عصبانی بود و از طرف دیگر چون تام برای یک بار هم که شده پسر سر به راهی شده بود خوشحال بود.

ولی سیدنی گفت: «ا، شما یقه‌اش را با نخ سفید دوختید اما این نخش سیاه است.»

— اِوا راست می‌گویی ها، با نخ سفید دوختم تام! اما تام دیگر منتظر بقیه‌ی حرف‌هایش نشد. در حالی که از در بیرون می‌زد، گفت: «سیدنی بعداً حسابت را می‌رسم.»

وقتی به جای امنی رسید، به دو تا سوزن بزرگی که نخ دورشان بود و پشت یقه‌ی کتش فرو کرده بود، نگاه کرد. نخ یکی از سوزن‌ها سفید و نخ دیگری سیاه بود. با خودش گفت: «اگر سید ن گفته بود خاله نمی‌فهمید. چون بعضی وقت‌ها یقه را با نخ سیاه می‌دوزد و بعضی وقت‌ها با نخ سفید. کاشکی همیشه با یک نخ می‌دوخت که یادم

می ماند. اما حساب سید را می رسم. آدمش می کنم.»
در آن دهکده تام پسر نمونه نبود. با این حال پسر
نمونه‌ی روستای شان را خوب می شناخت و از او بدش
می آمد.

یکی دو دقیقه بعد همه‌ی غم و غصه‌هایش از یادش
رفت. اما نه به خاطر این که غم و غصه‌ی او از غم و غصه‌ی
آدم‌های بزرگ کم تر بود بلکه چون چیز جالب تر و
جدیدتری همه‌ی بدبختی‌هایش را در آن لحظه از یادش
برد. این چیز جالب سوت زدن بود که تازه از یک سیاه یاد
گرفته بود و می خواست در جای خلوتی تمرین کند. این
سوت زدن این جوری بود که زیانش را چند بار به سقف
دهانش می زد و مثل پرنده‌ها چهچه می زد. تام با دقت و
پشتکار به زودی این کار را یاد گرفت و چهچه زنان و
خوشحال مانند ستاره‌شناسی که سیاره‌ی جدیدی کشف

کرده، شروع به پرسه زدن در جاده کرد.

روزهای تابستان بلند بودند و بعدازظهر هنوز هوا تاریک نشده بود. تام دست از سوت زدن کشید. پسر غریبه‌ای که کمی درشت‌تر از تام بود جلوی او ایستاد. در دهکده‌ی فقیر و کوچک سنت پیترزبرگ، دیدن یک تازه‌وارد چه پسر و چه دختر، خیلی عجیب بود. تازه این پسرک لباس حسابی تنش بود، لباس حسابی آن‌هم وسط هفته. خود این‌هم خیلی عجیب بود. پسرک کلاه قشنگی داشت، کت آبی‌اش که همه‌ی دکمه‌هایش بسته بودند، نو و اتو کشیده بود. شلوارش هم همین‌طور. با این‌که هنوز جمعه بود نه یک‌شنبه، کفش پایش بود. حتی کراوات داشت و تکه روبان براقی به گردنش بود. سر و وضعش مثل شهری‌ها بود و همین تام را می‌چراند. هر چه تام بیش‌تر به این بچه‌ی عجیب و خوش سر و لباس زل می‌زد

به زرق و برق لباس‌هایش بی‌اعتنا تر می‌شد اما لباس‌های خودش به نظرش درب و داغون تر می‌آمدند. هیچ‌کدام حرف نمی‌زدند. وقتی یکی تکان می‌خورد دیگری هم تکان می‌خورد. رخ به رخ هم ایستاده و توی چشم‌های هم زل زده بودند. بالاخره تام گفت: «می‌توانم بزنم له‌ات کنم!»

— بینیم و تعریف کنیم.

— می‌توانم.

— نمی‌توانی.

— می‌توانم.

— نه، نمی‌توانی.

— می‌توانم.

— نمی‌توانی.

سکوت آزاردهنده‌ای بین‌شان برقرار شد. بعد تام گفت:

«اسمت چیه؟»

— فکر کنم به تو ربطی ندارد.

— خب من ربطش می دهم.

— خب چرا نمی دهی؟

— اگر زیاد زر بزنی می دهم.

— بیا! زیاد، زیاد، زیاد.

— هه، فکر می کنی خیلی زرنگی، نه؟ اگر بخواهم

می توانم کت بسته هم له ات کنم.

— پس چرا له نمی کنی؟ گفتم می توانم که.

— می کنم، اگر رویت را برای من زیاد کنی، می کنم.

— آره خیلی ها را دیدم که از این اُردها می دهند.

— بچه نتر! فکر می کنی کسی هستی نه؟ هه، کلاهدش را

نگاه کن!

— اگر ازش خوشش نمی آید می توانی له و لوردهاش

کنی. البته اگر جرئتش را داری. کسی هم که جرئت کند
بعدش پشیمان می شود.

— خالی می بندی!

— خودت خالی می بندی!

— تو زیاد اُرد می دهی اما دلش را نداری.

— برو جلو بابا باد بیاید!

تام گفت: «بین چی بهت می گویم. اگر بیش تر از این
رویت را برایم زیاد کنی یک سنگ بر می دارم می زنم توی
کله ات ها!»

— آره جان خودت.

— می زنم ها.

— پس چرا نمی زنی؟ چرا همه اش حرفش را می زنی؟

نمی زنی چون که می ترسی.

— اصلاً هم نمی ترسم.

— می ترسی.

— نمی ترسم.

— می ترسی.

دوباره هر دو ساکت شدند و توی چشم هم زل زدند و
پاورچین پاورچین دور هم چرخیدند. کمی بعد سینه تو
سینه‌ی هم بودند. تام گفت: «بزن به چاک!»
— خودت بزن به چاک!

— من نمی‌خواهم بروم.

— من هم نمی‌خواهم بروم.

این بود که هر دو ایستادند. هر کدام یک پای‌شان را
جلو داده بودند و هم‌دیگر را با زور هل می‌دادند و با خشم
و نفرت به هم خیره شده بودند. اما هیچ‌کدام کاری از پیش
نمی‌بردند. آن قدر زور آزمایی کردند که هر دو از تقلای
زیاد گُر گرفتند و قرمز شدند. بعد با احتیاط زیاد هر دو شل

شدند. تام گفت: «تو مثل سگ می ترسی. اگر به داداش
بزرگم بگویم با انگشت کوچکش لت و لورده ات می کند.»
— فکر می کنی من از داداشت می ترسم؟ هر چی باشد
داداش من از داداش تو بزرگ تر است. تازه می تواند
داداشت را بلند کند بیندازد آن ور نرده (اما هیچ کدام داداش
بزرگ نداشتند).

— خالی بند.

— با زر زر کردن هیچ غلطی نمی توانی بکنی.
تام با شست پایش خطی روی زمین کشید و گفت: «اگر
جرئتش را داری پایت را از این خط بگذار این طرف تر تا
طوری بزنمت که نتوانی از جایت بلند شوی.»
اما پسرک غریبه فوری پایش را گذاشت آن طرف خط
و گفت: «گفتی می زنی. خب بزن بینم.»
— لج مرا بالا نیاور. بهتر است مواظب حرف زدنت باشی.

— خب گفتی می‌زنم. پس چرا نمی‌زنی؟
— بی‌شوخی می‌گویم! اگر دو سنت بدهی می‌زنم.
پسر غریبه دو سکه از جیبش در آورد و مسخره‌کنان
دستش را به طرف تام دراز کرد. تام محکم زد به دستش و
آنها را انداخت زمین. در یک چشم به هم زدن، دو پسر
در حالی که مثل گربه‌ها سفت به هم چسبیده بودند توی
خاک غلت می‌زدند و لول می‌خوردند و یک دقیقه بعد
موهای هم‌دیگر را کشیدند و کردند و لباس‌های هم را جر
دادند و به دماغ هم مشت زدند و چنگ کشیدند و با افتخار
سر تا پای شان خاکی شد. به زودی آن وضع درهم و برهم
سر و سامانی گرفت و تام در میان گرد و خاک‌های نبرد در
حالی که با پاهای باز روی سینه‌ی پسرک نشسته بود و به او
مشت می‌زد، نمایان شد. تام گفت: «بگو بسه!»
پسرک تقلا می‌کرد خودش را از دست تام نجات

بدهد. از خشم گریه‌اش گرفته بود.

تام در حالی که هم‌چنان به او مشت می‌زد گفت: «بگو
بسه!»

بالاخره پسرک غریبه با صدایی گرفته گفت: «بسه!» و
تام گذاشت از جایش بلند شود.

بعد گفت: «خب حالا دیگر حالت شد. بعد از این بهتر
است مواظب باشی با کی طرفی.»

پسرک در حالی که گریه می‌کرد و خاک‌های لباسش را
می‌تکاند و فین فین می‌کرد راه افتاد. در همان حال گاهی
بر می‌گشت و تهدید کنان سرش را تکان می‌داد که یعنی
اگر دفعه‌ی دیگر جایی گیرت بیاورم می‌دانم چه کار باهات
بکنم. اما تام با شیشکی جواب خط و نشان‌هایش را داد.
بعد شاد و شنگول راه افتاد که برود اما تا برگشت پسرک
سنگی از زمین برداشت و به طرف تام پرت کرد که از

پشت به تام خورد. بعد دو پا داشت دو پا هم قرض کرد و مثل گوزن پا به فرار گذاشت. تام آن نامرد را تا خانه‌اش تعقیب کرد و فهمید خانه‌اش کجاست. بعد مدتی در خانه‌ی او کشیک داد تا اگر دشمنش جرئت دارد بیرون بیاید. اما دشمنش فقط از پشت پنجره برایش شکر در آورد و بیرون نیامد. بالاخره مادر دشمنش بیرون آمد و به تام گفت پسر بد، بی سرو پا و پررویی است و بهش گفت از آن جا برود. این بود که او هم رفت اما با خودش گفت که بعداً حال آن پسر را می‌گیرد.

تام آن شب دیر به خانه رسید و وقتی یواشکی از پنجره وارد خانه شد، یک دفعه با خاله‌اش که کمین کرده بود روبه رو شد. خاله پالی سرو لباس او را دید بیش از پیش و سرسختانه مصمم شد که تام را وادار کند تا روز تعطیلِ شنبه، برایش سخت کار کند.

بالاخره صبح روز شنبه شد. تابستان بود و دنیا درخشان و شاداب و سرشار از زندگی. در دل‌ها ترانه بود و در چهره‌ها شادی و در گام‌ها جهش. درختان اقاچیا شکوفه داده بودند و عطر شکوفه‌های‌شان هوا را پر کرده بود. تپه‌ی کاردیف در بالای دهکده از گیاهان سرسبز پوشیده شده بود و آن‌قدر دور بود که به نظر سرزمین خوش و رؤیایی و آرام و وسوسه‌انگیزی می‌آمد.

در همین موقع سر و کله‌ی تام با سطلی پر از دوغاب گچ و قلم‌موی دسته‌بلندی در پیاده‌روی جلوی نرده پیدا شد. بعد نرده‌ی چوبی را ورنده‌از کرد و شادی از صورتش

محو شد و غم تمام وجودش را گرفت. آخر نرده‌ی چوبی سی متر طول و چند پا عرض داشت. زندگی به نظرش بیهوده آمد و بودن هم چون باری سنگین.

آهی کشید و قلم مویش را در سطل فرو برد و آن را به نرده کشید. چند بار این کار را تکرار کرد. بعد نوار باریک و کوچکی را که رنگ سفید مالیده بود با آن همه جای دیگر نرده که مثل قاره‌ای رنگ نخورده بود، مقایسه کرد و دلسرد و ناامید شد و روی کنده‌ی درختی نشست.

ناگهان جیم در حالی که سطل کوچکی در دست داشت و با خوشحالی آواز می‌خواند جست و خیز کنان از در خانه‌ی آن‌ها بیرون آمد. تام همیشه از آب آوردن با سطل از تلمبه‌خانه‌ی شهری بیزار بود، اما نه در آن موقع. می‌دانست که همیشه توی تلمبه‌خانه یک عده جمع هستند. معمولاً پسرها و دخترهای سیاه و سفید و دورگه

منتظر نوبت شان می شدند و استراحت می کردند و وسایل بازی شان را با هم عوض و جر و بحث و دعوا و بازی و تفریح می کردند. با این که تلمبه خانه فقط صد و پنجاه متری با خانه شان فاصله داشت، جیم هر وقت به آنجا می رفت، زودتر از یک ساعت بر نمی گشت. تازه بیش تر وقت ها هم باید کسی دنبالش می رفت.

تام گفت: «جیم! می گویم که، اگر کمی از این نرده را رنگ کنی، من می روم به جایت آب می آورم.»

جیم سری تکان داد و گفت: «نه، نمی توانم تام. خاله پالی گفته فقط من باهاش بروم آب بیاورم. توی راه هم وانستم با کسی بازیگوشی کنم. گفت حتماً آقا تام از تو می خواهد نرده را برایش رنگ بزنی اما تو به کار خودت برس. گفت خودش می آید به نرده ها سر می زند.»

— جیم، بی خیال حرف خاله. خاله همیشه از این

حرف‌ها می‌زند. سطل را بده به من. یک دقیقه‌ای می‌آیم.
خاله هم اصلاً نمی‌فهمد.

— نه، نمی‌توانم آقا تام. اگر خانم بفهمد له و لورده‌ام
می‌کند.

— خاله؟ خاله هیچ‌وقت کسی را نمی‌زند. فقط با
انگشتانه‌ی خیاطی‌اش می‌زند توی کله آدم. این هم که مهم
نیست. خاله فقط حرفش را می‌زند. با حرف هم که کسی
طوری‌اش نمی‌شود. البته اگر نزند زیر گریه. جیم! بهت
یک تیله می‌دهم، یک تیله‌ی سفید.
جیم کمی شل شد.

— تیله‌ی سفید جیم! محشره.

جیم گفت: «وای، خودم می‌دانم، تیله‌ی خیلی قشنگی
است! اما از خانم خیلی می‌ترسم.»

— تازه اگر بخواهی زخم انگشت پایم را هم

نشانت می‌دهم.

جیم هم بالاخره آدم بود. این پیشنهاد بیش از حد
برایش جذاب بود. سطلش را زمین گذاشت و تیلوی سفید
را گرفت و وقتی تام کهنه‌ی دور زخم پایش را باز می‌کرد،
با شور و شوق دولا شد تا پای تام را ببیند.

اما لحظه‌ای بعد سطل به دست و در حالی که پس
کله‌اش از درد می‌سوخت در جاده فرار می‌کرد و تام از
ترس تندتند نرده را رنگ می‌زد و خاله پالی دمپایی به
دست در حالی که چشم‌هایش از پیروزی برق می‌زدند، از
میدان نبرد بر می‌گشت.

اما تام به زودی از رنگ زدن خسته شد. یادش آمد که
چه نقشه‌هایی برای آن روز تعطیل کشیده بود و غصه‌اش
چند برابر شد. به زودی بچه‌هایی که تعطیل بودند و
می‌خواستند به گردش‌های هیجان‌انگیز بروند سر

می رسیدند و او را که کار می کرد مسخره می کردند. این فکر مثل آتش او را می سوزاند. همه ی دار و ندار دنیوی اش را از جیب در آورد و سبک سنگین کرد: اسباب بازی ها، تیله ها و آت و آشغال هایش را. شاید اگر آن ها را به بچه ها می داد، دیگران برایش کار می کردند، اما همه ی آن ها را هم که می داد فقط نیم ساعت از کار کردن راحت می شد. به همین دلیل خرت و پرت های بی ارزشش را دوباره در جیبش گذاشت و فکر رشوه دادن به بچه ها را از سر بیرون کرد. و بعد در آن لحظه ی ناامیدی و غم انگیز، ناگهان فکر بکری به سرش زد.

دسته ی قلم مو را به دست گرفت و دوباره آرام آرام شروع به رنگ زدن نرده ها کرد. چند لحظه بعد سر و کله ی بن راجرز پیدا شد. بن همان پسری بود که تام بیش تر از همه ی بچه ها ازش می ترسید که مسخره اش کند، اما

هم چنان به رنگ زدن ادامه داد.

بن بالا می پرید، لی لی می کرد، جست می زد و معلوم بود خیلی شاد و سر حال است. داشت سیبی گاز می زد و هر چند یک بار، با صدای بلند آواز شاد و خوش آهنگی را می خواند و با صدایی بم در حالی که وانمود می کرد کشتی بخار است دلینگ دلینگ دلینگ می کرد. نزدیک تر که شد مثل کشتی سرعتش را کم کرد، راه وسط کوچه را پیش گرفت و سر کشتی را به راست کج کرد، بعد به کندی و با کبکبه و دبدبه دور زد چون فکر می کرد کشتی بزرگ بیگ میسوری است و نزدیک عمق سه متری آب است. بن خودش، هم کشتی بود هم ناخدا و هم زنگ موتور کشتی. به همین دلیل هم فکر می کرد روی عرشه ی کشتی ایستاده است و خودش دستور می دهد و خودش هم فرمان می برد.

— کشتی را نگه دار آقا! تینگ دلینگ دلینگ!
بعد تقریباً ایستاد و آرام به طرف پیاده رو رفت.
— بروید عقب کشتی. تینگ دلینگ دلینگ.
دست‌هایش را صاف و سیخ در دو طرفش نگه داشت.
— عقب کشتی طرف چپ. تینگ دلینگ دلینگ.
چی چی چی!
و در همان حال دست راستش را به حالت دایره‌ی
بزرگی در آورد تا چرخ سکان چهل فوتی را نشان بدهد.
— به طرف چپ! تینگ دلینگ دلینگ.
حالا دست چپش سکان بود.
— کشتی را نگه دارید. تینگ دلینگ دلینگ. بیااید
روی عرشه. شما آن‌جا چه می‌کنید! از آن طرف خارج
شوید. زود باشید! کنار سکو بایستید. موتورها خاموش!
دلینگ دلینگ دلینگ. چیش چیش چیش! (که صدای

بخاری بود که از دریچه‌ی تنظیم بخار بیرون می‌آمد).
 — تام هم‌چنان نرده‌ها را رنگ می‌زد و به کشتی بخار
 محل نمی‌گذاشت!

بن لحظه‌ای به اوزل زد و بعد گفت: «آهای، توی هچل
 افتادی، نه؟»

تام جوابش را نداد. بلکه مانند هنرمندان نقاش، آخرین
 جایی را که رنگ زده بود خوب و رانداز کرد و بعد با
 قلم مویش به نرمی، رنگی به آن جا زد و دوباره مثل قبل
 نتیجه‌ی کارش را و رانداز کرد.

بن کنارش ایستاد. دهان تام از دیدن سیب آب افتاد اما
 هم‌چنان سرگرم کار بود.

بن گفت: «سلام پسر جان! مجبوری کار کنی نه؟»
 تام ناگهان برگشت و گفت: «اِ تو هستی بن! اصلاً
 حواسم نبود.»

— می‌گویم که، من دارم می‌روم آب‌تنی، نمی‌آیی؟ اما
توانگار دلت می‌خواهد کار کنی نه؟ آره، معلوم است که
می‌خواهد!

تام لحظه‌ای به بن زل زد و گفت: «چی؟ گفتی کار؟»
— خب آره. مگر این کار نیست؟

تام دوباره مشغول رنگ زدن شد و بابی اعتنایی گفت:
«خب شاید باشد، شاید هم نباشد. اما من فقط این را
می‌دانم که این کار در شأن تام سایر است!»
— برو بابا! یعنی می‌خواهی بگویی دوست داری رنگ
بزنی؟

تام هم‌چنان نرده‌ها را رنگ می‌زد.
— دوست دارم؟ خب چرا نداشته باشم. فکر می‌کنی هر
روز هر روز می‌گذارند بچه‌ها نرده‌ها را رنگ بزنند؟
حرف تام، حالت قضیه را عوض کرد. بن دیگر سیب

گاز نمی زد. تام با ظرافت تمام قلم مویش را روی نرده می مالید و عقب و جلو می داد. بعد یک قدم عقب می آمد و برای ایرادگیری، حاصل کارش را برانداز می کرد و بعد به این جا و آن جا کمی بیش تر رنگ می مالید. بن همه ی حرکاتش را زیر نظر داشت و هر لحظه بیش تر شیفته و مجذوب کار تام می شد. این بود که کمی بعد گفت: «تام، می گویم که، بگذار من هم یک خرده رنگ بزنم.»

تام فکری کرد و خواست قبول کند اما بعد نظرش عوض شد و گفت: «نه، نه. نمی توانی بن. می دانی، خاله پالی خیلی راجع به این نرده وسواس دارد. آخر درست کنار جاده است. حالا اگر پشت نرده بود، برای من زیاد مهم نبود. برای خاله هم پشت نرده زیاد مهم نیست. گفتم که خاله به این نرده خیلی حساس است. می گوید خیلی باید دقت کرد. توی هزار تا بچه یا حتی شاید توی دو هزار تا

بچه، فقط یکی می تواند آن جور که باید نرده را رنگ
بزند.»

— نه بابا، راست می گویی؟ حالا بگذار من هم یک
امتحان بکنم. فقط یک کم. خیلی نامردی تام، اگر من
بودم می گذاشتم.

— بن، به خدا من هم دلم می خواهد رنگ بزنی، اما خاله
پالی... خب، می دانی، جیم می خواست نرده را رنگ بزند
اما خاله پالی نگذاشت. سید هم می خواست رنگ بزند اما
خاله پالی نگذاشت. حالا فهمیدی چرا نمی گذارم؟ اگر
بگذارم تو رنگ بزنی و یک وقت نرده یک چیزی اش
بشود....

— تام، بگذار دیگر. به خدا من هم درست رنگ
می زنم. خب بگذار من هم یک امتحانی بکنم. اگر
بگذاری، یک گاز گنده از این سیب بهت می دهم.

— خب باشد. نه بن، نمی شود، می ترسم...

— خب همه ی سب را بهت می دهم!

تام در حالی که قیافه اش ناراحت ولی ته دلش خوشحال بود، قلم موی دسته بلند را به بن داد و بعد وقتی بازیگر نقش کشتی بخاریگ میسوری زیر آفتاب نرده ها را رنگ می زد و عرق می ریخت، هنرمند نقاش در همان نزدیکی روی بشکه ای در سایه نشسته بود و پاهایش را تاب می داد و سبیش را لف لف می خورد و نقشه می کشید چگونه بچه های معصوم بیش تری را که به آن طرف می آمدند گول بزنند.

البته از این جهت کمبودی نبود. هر چند وقت یک بار بچه ای از راه می رسید. بچه ها می آمدند تام را مسخره کنند، اما مشغول رنگ زدن می شدند! بن راجرز که خسته و کوفته شد، تام یک بادبادک از بیلی فیشر گرفت و اجازه داد

نوبت بعد او رنگ بزنند؛ و وقتی او از پا افتاد جانی میلر جایش را با یک موش مرده و نخی که بشود آن را تاب داد خرید.

اواسط بعد از ظهر، تام که صبح پسر فقیر و بینوایی بود حالا به اصطلاح توی ثروت غلت می‌زد. او علاوه بر چیزهایی که گفتیم دوازده تا تیله، یک تکه از سازدهنی، یک تکه شیشه‌ی بطری که همه چیز از پشتش آبی به نظر می‌رسید، یک کلید که هیچ چیزی را باز نمی‌کرد، تکه‌ای گچ، یک سر بطری شیشه‌ای، یک سرباز سربی، دو تا بچه قورباغه، شش تا ترقه، یک بچه گربه‌ی یک چشم، یک دستگیره‌ی در برنجی، یک قلاده‌ی سگ - اما بدون سگ - یک دسته چاقو، چهار تکه پوست پرتقال و یک چارچوب کهنه و قدیمی پنجره از بچه‌ها گرفته بود و در این مدت با این که راحت و آسوده یک جا لم داده بود،

بچه‌ها سه دست نرده‌ها را رنگ زده بودند! و اگر
دوغاب‌های سفیدش تمام نمی‌شد، همه‌ی بچه‌های
دهکده را ورشکست کرده بود.

تام با خود می‌گفت زندگی توی این دنیا آن قدرها هم
بیهوده نیست. او بدون این که بداند، یک قانون بشری را
کشف کرده بود: برای این که پسر یا آدم بزرگی را نسبت به
چیزی حریص کنی، فقط باید کاری کنی که رسیدن به آن
چیز مشکل باشد. اگر تام هم مثل نویسنده‌ی این کتاب
فیلسوف فرزانه و بزرگی بود، تا حالا فهمیده بود که هر
چیزی که آدم مجبور باشد انجام بدهد کار است و هر چیزی
را که مجبور نباشد انجام بدهد بازی است. و این بهش
کمک می‌کرد تا بفهمد که چرا درست کردن گل مصنوعی
یا چرخاندن آسیاب، کار است اما قل دادن توپ بولینگ یا
بالا رفتن از کوه مون بلان بازی و تفریح است. در

انگلستان آقایان ثروتمندی هستند که تابستان‌ها کالسکه‌ی
چهار نفره‌ای را روزی بیست سی مایل می‌دوانند چون
بابت این کار، کلی هم پول می‌دهند اما اگر به آن‌ها
می‌گفتند این کار را انجام بدهند و بابتش مزد بگیرند،
تبدیل به کار می‌شد و آن‌ها از آن دست بر می‌داشتند.
تام مدتی درباره‌ی این تغییر شگرف در وضع زندگی
دنیوی‌اش فکر کرد و بعد به طرف ستاد فرماندهی رفت تا
گزارش کار بدهد.

تام به حضور خاله پالی رفت. خاله پالی کنار پنجره‌ی باز در اتاقی خنک در عقب خانه نشسته بود. این اتاق هم اتاق خواب بود و هم اتاق صبحانه و غذاخوری و هم کتابخانه. هوای گرم تابستان و سکوت آرام‌بخش، رایحه‌ی گل‌ها و وز وز زنبورها تأثیر خودشان را بر او گذاشته بودند و او بافتنی می‌بافت و چرت می‌زد. چون کسی کنارش نبود، غیر از گربه‌ای که روی پایش به خواب رفته بود. عینکش را بالا زده بود و برای این که جایش امن باشد به موهای سفیدش تکیه داده بود. پیش خودش فکر کرده بود تام خیلی وقت پیش از زیر کار در رفته است و حالا که

می‌دید تام با پای خودش و با جرئت تمام، دوباره پیشش آمده تعجب کرد.

تام گفت: «خاله حالا بروم بازی؟»
— چه کار کنی؟ مگر چه قدر رنگ زدی؟
— همه‌اش تمام شد، خاله.

— تام، نمی‌خواهد به من دروغ بگویی. من تحمل شنیدن دروغ را ندارم.

— دروغ نمی‌گویم خاله. همه‌اش تمام شد.
خاله پالی در این جور موارد اصلاً به تام اعتماد نداشت.
خودش از خانه بیرون رفت تا نرده‌ها را از نزدیک ببیند.
اگر حتی بیست و پنج درصد از حرف تام درست بود باز هم راضی می‌شد. اما وقتی دید سر تا سر نرده‌ها نه یک‌بار بلکه چند بار رنگ خورده است و حتی باریکه‌ای از زمین هم سفید شده است خیلی تعجب کرد. گفت: «خب من

اصلاً باورم نمی شد! اما حالا دیگر شک ندارم که رنگ زدی تام. این نشان می دهد که هر وقت بخواهی می توانی کار کنی.»

بعد کمی از تعریفش کم کرد و گفت: «البته باید بگویم که خیلی کم پیش می آید بخواهی کار کنی. خب حالا برو بازی کن. اما تا یک هفته ی دیگر باید سر موقع برگردی خانه و گرنه پوستت را می کنم.»

و بعد چون خیلی از کار عالی تام کیف کرده بود او را به طرف گنجه برد و یک سیب درشت سوا کرد و به او داد. ضمن این که قدری هم او را درباره ی این که فقط اگر آدم کار خوب کند پاداش می گیرد، موعظه ی اخلاقی کرد ولی وقتی داشت حرفش را با آیه ی کتاب مقدس تمام می کرد تام یک شیرینی دونات کش رفت.

تام فوری از اتاق بیرون زد. اما سید را دید که می خواهد

از پله‌های عقب خانه بالا برود. شن کنار دست تام بود و در یک چشم به هم زدن هوا پر از شن شد. شن‌ها هم‌چون توفان تگرگ دور و بر سید می‌غریدند و قبل از این‌که خاله پالی حیرت‌زده حواسش را جمع کند و با شتاب به کمک سید بیاید، تام بالای نرده‌ها بود و غیبتش زده بود. خانه، در هم داشت اما او معمولاً آن‌قدر عجله داشت که نمی‌توانست از در استفاده کند. اما دلش خنک شده بود. چون حسابش را با سید که نخ مشکی یقه‌ی او را لو داده و توی هچلش انداخته بود، تصفیه کرده بود.

تام خانه را دور زد و به کوچه‌ی پر از گلی که پشت طویله‌ی خاله بود رسید. کمی بعد دیگر دست کسی به او نمی‌رسید. فوری به طرف میدان دهکده رفت که طبق قرار قبلی دو لشکر بچه‌ها برای نبرد با هم آن‌جا جمع می‌شدند. تام سرلشکر یکی از این ارتش‌ها بود و (دوست

جان جانی‌اش) جوهارپر سرلشکر ارتش دیگر. برای دو فرمانده افت داشت که شخصاً بجنگند. آنها در جایگاه بلندی کنار هم می‌نشستند و با دادن دستور به وسیله‌ی آجودان‌های مخصوص‌شان عملیات جنگی را از آنجا هدایت می‌کردند. ارتش تام پس از نبردی طولانی و شدید پیروزی بزرگی به دست آورد. سپس تلفات را آمارگیری و اسیرها را با هم معاوضه کردند. بعد در مورد مسائل مورد اختلاف با هم توافق کردند و روز نبرد ضروری بعدی تعیین شد و ارتش‌ها به صف شدند و در حالی که رژه می‌رفتند دور شدند. تام هم تنهایی به طرف خانه رفت.

وقتی از کنار خانه‌ی آقای جف تاچر رد می‌شد، چشمش به دختر زیبایی افتاد که تا آن موقع ندیده بود. دخترک چشمان آبی و موهای بور داشت و آنها را در دو طرف سرش دم اسبی بافته بود. پیراهن تابستانی سفیدی

هم به تن داشت و شلووار گلدوزی شده‌ای پایش بود. قهرمان نبرد ما بدون حتی شلیک یک تیر نقش زمین شد. تام با دیدن او، ایمی لارنس را پاک فراموش کرد. آن قدر به دخترک زل زد که دخترک تازه وارد متوجه شد. ولی تام وانمود کرد که او را ندیده است. برای این که دخترک از او خوشش بیاید، انواع و اقسام خل بازی‌ها را از خودش در آورد. اما وقتی داشت پُشتک وارو می زد، زیر چشمی نگاهی کرد و دخترک را دید که به طرف خانه شان می رود.

تام به طرف نرده رفت و به آن تکیه داد. دلش می خواست کمی دیگر صبر کند. دخترک لحظه‌ای روی پله ها مکث کرد و بعد به طرف در رفت. بالاخره هم پایش را روی پله ی در خانه گذاشت و تام آهی از حسرت کشید. تام رفت و دوباره به در خانه ی دخترک برگشت.

آن قدر دور و بر نرده‌های خانه‌ی دخترک پرسه زد و خودنمایی کرد که شب شد اما دخترک پیدایش نشد. با این حال دل تام به این خوش بود که دخترک پشت یکی از پنجره‌هاست و او را می‌بیند.

بالاخره تام شلنگ‌انداز و با اکراه به خانه رفت. موقع شام آن قدر شاد و سر حال بود که خاله‌اش تعجب کرد و با خود گفت: «نمی‌دانم باز این پسر چه خیالی توی کله‌اش است.» با این که خاله پالی او را به خاطر شن‌هایی که به طرف سید پرت کرده بود دعوا کرد و وقتی می‌خواست جلوی چشم خاله‌اش قند کش برود پشت دستش زد، باز عین خیالش نبود.

پرسید: «خاله، چرا وقتی سید قند بر می‌دارد شما نمی‌زنیدش؟»

— چون سید مثل تو آدم را عذاب نمی‌دهد. اگر مواظبت

نباشم دستت بیست و چهار ساعت توی قندهاست.
به زودی خاله پالی به آشپزخانه رفت و سید خوشحال
از مصونیتی که داشت دستش را به طرف قندان دراز کرد.
یک جورهایی نسبت به تام فخر می فروخت. اما
انگشت‌هایش لیز خوردند و قندان افتاد و شکست.

تام از خوشحالی سرمست شد، آن قدر که فقط به زور
توانست جلوی زبانش را بگیرد و ساکت باشد. با خود
گفت تا آمدن خاله یک کلمه هم حرف نمی زنم. ساکت و
صامت می نشینم تا وقتی خاله پرسد کی این کار را کرد،
بعدش حرف می زنم. هیچ چیز توی دنیا کیفش بیش تر از
این نیست که آدم ببیند چه طور یک عزیزدردانه گیر
می افتد. خاله اش برگشت و بالا سر قندان شکسته ایستاد.
چشمانش بالای عینکش از خشم برق می زد. تام با خود
گفت: «الان کتکه را می خورد!» اما لحظه‌ای بعد خودش

کف اتاق ولو شد و خاله‌اش دستش را بالا برد تا دوباره او را بزند. ولی تام داد زد: «صبر کن خاله. برای چی می‌زنی؟ سید آن را شکست.»

خاله پالی مکشی کرد. گیج شد. تام توقع داشت دل خاله بسوزد و نوازشش کند. وقتی خاله بالاخره توانست حرف بزند و فقط گفت: «به نظرم حقت بود. تا چشم مرا دور دیدی فکر کردی می‌توانی آتش بسوزانی.»

اما بعد دچار عذاب وجدان شد؛ دلش می‌خواست با مهربانی با تام حرف بزند اما چون گمان می‌کرد که تام فکر می‌کند او دارد به اشتباهش اعتراف می‌کند و نظم و انضباط از بین می‌رود، سکوت کرد و در حالی که از ته دل ناراحت بود، مشغول کار خودش شد. تام هم گوشه‌ای نشست و ماتم گرفت. می‌دانست خاله‌اش در دلش جلوی او التماس می‌کند و از دانستن این موضوع با همان قیافه‌ی عبوسش

خوشحال بود. چیزی بروز نمی‌داد و به کسی توجه نمی‌کرد. می‌دانست که هر چند وقت یک‌بار، خاله‌اش با حسرت و از پشت پرده‌ای از اشکِ نگاهی به او می‌اندازد، اما به او محل نمی‌گذاشت. در ذهنش خودش را مجسم می‌کرد که روی تخت دراز کشیده است و دارد از مریضی می‌میرد و خاله‌اش بالای سرش خم شده است و التماسش می‌کند که یک کلمه حرف بزند و او را ببخشد. اما او رویش را به دیوار می‌کند و بدون این‌که کلمه‌ای بگوید می‌میرد. بعد یاد دخترکی افتاد که آن روز دیده بود. نمی‌دانست دخترک هم دلش برای او می‌سوزد یا نه. در خیال می‌دید که او را از رودخانه گرفته و آورده‌اند. موهای وزوزی‌اش خیس است و دل سوخته‌اش دیگر نمی‌زند. آن وقت خاله‌اش خود را روی جنازه‌ی او می‌اندازد و مثل باران اشک می‌ریزد و از خدا می‌خواهد پسرش را به او

برگرداند و می گوید دیگر هیچ وقتِ هیچ وقت او را
 نمی زند! اما تام با رنگ و روی پریده و سرد آن جا دراز
 کشیده است و جنب نمی خورد. طفلک بیچاره و زجر
 کشیده، دیگر غم هایش به آخر رسیده است. چنان بغض
 این افکار سوزناک گلوش را گرفته بود که انگار داشت
 خفه می شد. چشم هایش در آبی تار شناور بود و وقتی
 پلک می زد آب سرریز و سرازیر می شد و از نوک بینی اش
 می چکید. آن قدر این غم برایش باشکوه بود که دیگر
 طاقت هیچ خوشی دنیوی ای را نداشت. نمی خواست هیچ
 خوشی آزاردهنده ای مزاحمش شود. برای همین وقتی
 کمی بعد دختر خاله اش ماری بعد از یک هفته دوری از
 خانه که برایش مثل یک عمر گذشته بود، دوباره شاد و
 سرخوش از سفر به بیلاق رقص کنان به خانه برگشت، تام
 بلند شد و در حالی که در خیالاتش غرق بود از خانه بیرون

رفت و پا به تاریکی گذاشت.

دور از جاهایی که پاتوق بچه‌ها بود پرسه می‌زد و دنبال جاهای دنجی بود که با روحیه‌اش جور در می‌آمد. یک کلک از تنه‌های درخت کنار رودخانه او را به سوی خود خواند. روی لبه‌اش نشست و به رودخانه‌ی گسترده و غم‌انگیز فکر کرد و آرزو کرد که کاش فوری و بی‌آن‌که حس کند همین‌جا غرق شود و دیگر عذاب‌های هر روز دنیا را نکشد. بعد به دخترک فکر کرد. نمی‌دانست که اگر دخترک غم او را بداند دلش برای او می‌سوزد یا نه، برایش اشک می‌ریخت؟ یا او هم مثل دنیای بیهوده به سردی ازش روبرو می‌گرداند؟ تصویر این درد و غصه چنان حالت خوشایندی در وجودش ایجاد کرد که چند بار آن را در ذهنش رتوش کرد و نورش را کم و زیاد کرد تا این‌که کهنه و تکراری شد. بالاخره آهی از حسرت کشید و از جا بلند

شد و به میان تاریکی رفت.

ساعت نه و نیم بود که به محل خلوتی که دخترک ناشناس در آن زندگی می‌کرد رسید. لحظه‌ای پا سست کرد. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. شمع‌ی نور ماتش را بر پرده‌های طبقه‌ی دوم خانه می‌انداخت. آیا دخترک در آن اتاق بود؟ از نرده بالا رفت و دزدکی از بین گیاهان رد شد و زیر پنجره‌ی خانه‌ی دخترک ایستاد. بالا را نگاه کرد. بعد طاق‌باز و دست به سینه همان‌جا دراز کشید. فکر کرد همان‌جور در آن دنیای سرد و بدون سقفی بر سر بی‌خانمان می‌میرد و هیچ دست مهربانی نیست که عرق مرگ را از پیشانی‌اش پاک کند و فردا وقتی آن دخترک از پنجره، صبح شاد را نگاه می‌کند او را می‌بیند. آه! آیا اشکی بر جسد بیچاره و بدبختش می‌ریخت و آهی از دیدن این نونهال نا کام می‌کشید؟

اما پنجره باز شد و صدای نخراشیده‌ی خانم خدمتکار
به آرامش مقدسش بی‌حرمتی کرد و بعد آب سیل‌آسایی
پیکر آن وجود مقدس را خیس آب کرد.

قهرمان ما که داشت خفه می‌شد، پیف‌پیف کنان از جا
پرید و بعد چیزی در هوا زوزه کشید و صدای فحشی آمد و
پشت سرش شیشه‌ای شکست. سپس شبیح پسرکی از نرده
به آن طرف پرید و در تاریکی پا به فرار گذاشت.

کمی بعد که تام همه‌ی لباس‌های خیشش را در آورده
بود تا بخوابد و داشت در روشنایی شمع آن‌ها را واریسی
می‌کرد، سید از خواب بلند شد اما با دیدن چشم‌های
خطرناک تام بهتر دید که ساکت بماند.

تام بدون این که زحمت دعا خواندن را به خود بدهد به
رختخواب رفت و سید این کار غلط او را به ذهن سپرد.

روز بعد خورشید در جهانی آرام طلوع کرد و نورش را بر دهکده‌ی به خواب رفته پاشید. آن‌ها تازه صبحانه خورده بودند. خاله پالی همه را برای دعای صبحگاهی جمع کرده بود. دعایش از همان زمین، با جمله‌هایی از کتاب مقدس شروع می‌شد وقتی به اوجش می‌رسید مانند حضرت موسی (ع) در کوه طور، فصل ترسناک فرمان‌ها را می‌خواند.

بعد از آن تام به اصطلاح آستین‌هایش را بالا زد و رفت که آیه‌هایش را حفظ کند. سید درسش را روزهای قبل خوانده بود. تام همه‌ی زورش را زد تا پنج تا آیه را حفظ

کند. قسمتی از وعظ در کوه را انتخاب کرد چون آیه‌ای کوتاه‌تر از آن نمی‌توانست پیدا کند. اما نیم ساعت بعد چیزی بیش‌تر از یک جمله‌ی کلی و مبهم از درس یاد نگرفته بود. چون ذهنش کل افکار بشری را مرور می‌کرد و دست‌هایش مشغول انواع بازی‌های حواس پرت‌کن بود. ماری کتابش را گرفت تا آیه‌ای را که او از حفظ می‌خواند بشنود و تام هم سعی کرد راهش را در آن مه‌گرفتگی پیدا کند.

— خوشا به حال... ل... ل... ل

— بینوایان

— آره... بینوایان، خوشا به حال بینوایان... ن... ن... ن

— در ملکوت...

— در ملکوت، خوشا به حال بینوایان در ملکوت... در

ملکوت... چون آن‌ها... آن‌ها...

— از آن آن‌ها...

— از آن آن‌ها. خوشا به حال بینوایان در ملکوت چرا که
سلطنت آسمان‌ها از آن آن‌هاست. خوشا به حال
سوگواران چرا که آنان... آنان...

— سو...

— چرا که آنان...

— س... و... گ

— چرا که س... و... آه نمی‌دانم چیه!

— سوگواری!

— سوگواری! چون آن‌ها سوگواری... سوگواری

خواهند کرد... چون آن‌ها سوگواری خواهند کرد... چرا

پس نمی‌گویی ماری؟ چرا تو این قدر بدی؟

— تام، تام بیچاره و خنگ من. من نمی‌خواهم

بچزانت. باید بروی دوباره حفظ کنی. ناامید نشو، تام. تو

می توانی. اگر حفظ کنی یک چیز خوب بهت می دهم.
خب حالا برو، برو پسر خوب.

— باشد! چی می دهی، بگو چی می دهی.

— تو کارت نباشد تام. وقتی می گویم خوب، حتماً
خوب است.

— خب پس گفתי حتماً خوب است. باشد دوباره
می خوانم.

و دوباره هم خواند. و چون هم خیلی کنجکاو شده بود
و هم می خواست چیزی را زود به دست بیاورد با چنان
اراده ای خواند که کاملاً موفق شد. سپس ماری به او یک
چاقوی نوی مارک بارلو داد که دوازده و نیم سنت
می ارزید. درست است که آن چاقو چیزی را نمی برید اما
حتم داشت مارک بارلوست. و این خیلی عالی بود.
هر چند این راز عجیب شاید هیچ وقت حل نشود که

چه طور بچه‌های غربی به سرشان زده که می‌شود یک همچین اسلحه‌ای را به خاطر صدمه‌ای که می‌زند، قلبی‌اش را درست کرد. تام سعی کرد با آن روی گنج‌ه خط بیندازد و می‌خواست کارش را با گنج‌ه‌ی لباس شروع کند که صدایش زدند تا برای رفتن به مدرسه‌ی تعلیمات دینی روزهای یک‌شنبه آماده شود و لباس بپوشد.

ماری لگنی پر از آب را روی نیمکت کوچک گذاشت و تکه‌ای صابون به او داد و از در بیرون رفت. تام صابون را توی آب فرو کرد و گذاشت همان‌جا باشد. بعد آستین‌هایش را بالا زد. آب را یواش‌یواش ریخت روی زمین و بعد رفت توی آشپزخانه و صورتش را خیلی جدی با حوله‌ی پشت در پاک کرد اما ماری حوله را از دستش بیرون کشید و گفت: «خجالت نمی‌کشی تام؟ تو نباید این قدر پسر بدی باشی. نترس، آب برایت ضرر ندارد.»

تام کمی دستپاچه شد. بعد ماری دوباره لگن را پر از آب کرد. این بار تام بیش تر طولش داد و عزمش را جزم کرد، نفس بلندی کشید و شروع به شست و شو کرد. کمی بعد وقتی وارد آشپزخانه شد چون جفت چشم هایش بسته بود، کورمال کورمال با دست هایش دنبال حوله گشت. اما وقتی حوله کنار رفت و قیافه اش پیدا شد هنوز راضی نبود. فک و چانه اش را خوب نشسته بود. طوری که انگار بالای صورتش نقاب زده است. چرک و کثافت ها از دور و بر چانه اش راه افتاده بودند پایین و دور گردنش هم کشیف شده بود.

ماری خودش دست به کار شد و وقتی او را شست، سر و صورت تام کاملاً تمیز شد. موهای خیشش را هم خوب شانه و فرهایش را مرتب کرد و یک جور قشنگی برایش فرق باز کرد. (تام بعداً یواشکی موهایش را با زور و

زحمت زیاد صاف کرد و آن را به پوست سرش چسباند چون فکر می کرد موهای فرفری مال زن هاست. موهایش زندگی را برایش تلخ کرده بودند) بعد یک دست لباسی را که تا دو سال فقط روزهای یک شنبه تنش می کرد از گنجهاش در آورد؛ لباس هایی که فقط بهشان می گفتند لباس های دیگر. ماری بعد از این که لباس ها را تنش کرد، سر و وضعش را درست کرد. دکمه های کتش را هم تا زیر گردن بست. دو طرف یقه ی پهن پیراهنش را هم روی شانه هایش انداخت. بعد به لباس هایش برس کشید تا تمیز شوند و کلاه حصیری خال خالی اش را سرش گذاشت. حالا تام خیلی نو نوار و مرتب شده بود. اما از ظاهرش ناراحت بود چون از آن لباس ها و سر و وضع تمیز و آزار دهنده اش عذاب می کشید و خدا خدا می کرد که ماری یادش برود کفش های نویش را پایش کند اما به زودی ناامید شد.

ماری به سر تا پای کفش‌هایش به رسم آن موقع پیه مالید و برق انداخت. تام هم کفرش در آمد و گفت که همیشه مجبور است کارهایی را بکند که دلش نمی‌خواهد. اما ماری با لحن مهربانی به او گفت: «تام، خواهش می‌کنم پسر خوبی باش.»

این بود که تام غرغرکنان کفش‌ها را پوشید. به زودی ماری هم حاضر شد و سه تا بچه راهی مدرسه‌ی تعلیمات دینی روزهای یک‌شنبه در کلیسا شدند. مدرسه‌ای که تام با تمام وجود از آن بدش می‌آمد ولی سید و ماری عاشقش بودند.

کلاس‌های یک‌شنبه از ساعت نه تا ده و نیم بود و بعدش مراسم عبادت عادی کلیسا برگزار می‌شد. بعد از مدرسه دو تا از بچه‌ها به طور دلبخواه برای مراسم وعظ در کلیسا می‌ماندند. بچه‌ی سوم یعنی تام هم همیشه می‌ماند

اما به دلایل محکم‌تری. کلیسا ساختمانی کوچک و معمولی بود و نیمکت‌هایش که پشت‌شان بلند بود و جای نشستن‌شان تشک نداشت، برای سیصد نفر جا داشتند. تام دم در کلیسا از دو تا بچه‌ی دیگر یک قدم عقب‌تر رفت. بعد جلوی یکی از دوست‌هایش را که برای مدرسه‌ی یک‌شنبه نو نوار کرده بود گرفت و گفت: «بیلی، کارت زرد داری؟»

— آره.

— چی می‌گیری کارتت را می‌دهی؟

— تو چی می‌دهی؟

— یک قلاب ماهیگیری و یک شیرینی می‌دهم کارت

زردت را می‌گیرم.

— رو کن بینم.

تام قلاب ماهیگیری و شیرینی را نشان بیلی داد و بیلی

قبول کرد و کارتش را داد و قلاب ماهیگیری و شیرینی را گرفت. بعد تام دو تا تیلای سفیدش را با سه تا کارت قرمز عوض کرد و چیزهای خرت و پرت دیگری داد و دو تا کارت آبی گرفت. تام ده، پانزده دقیقه دم در کلیسا ایستاد و تک تک کارت‌های بچه‌هایی را که کم کم می‌آمدند خرید. بعد بالاخره با یک دسته دختر و پسر نو نوار و پرسر و صدا وارد کلیسا شد و به طرف نیمکتش رفت ولی با اولین بچه‌ی دم دستش دعوا کرد اما آقا معلم که پیرمردی جدی بود، دخالت کرد. با وجود این وقتی معلم لحظه‌ای پشتش را به تام کرد، تام موی پسر دیگری را که در نیمکت بغلی نشسته بود کشید. پسرک برگشت اما تام وانمود کرد که غرق در خواندن کتابش است. بعد باز سوزنی به بدن بچه‌ی دیگری فرو کرد تا آخ! او را بشنود که آقای معلم به او تشر زد. اما همه‌ی بچه‌های کلاس مثل تام بچه‌هایی

ناآرام، شلوغ و آتش پاره بودند و وقتی نوبت از بر خواندن آیه‌های کتاب مقدس می‌شد، هیچ کدامشان نمی‌توانستند درست و حسابی آیه‌ها را از بر بخوانند. در این موقع باید دائم اولش را به‌شان می‌گفتی تا بقیه را بخوانند. با این‌که همه‌شان دلشوره داشتند اما پاداش هم می‌گرفتند. کسانی که آیه‌های کتاب مقدس را از بر می‌کردند کارت‌های آبی کوچکی جایزه می‌گرفتند که روی‌شان جمله‌هایی از کتاب مقدس نوشته شده بود. هر کس دو آیه از حفظ می‌خواند یک کارت آبی می‌گرفت. ده تا کارت آبی، مساوی یک کارت قرمز و ده تا کارت قرمز مساوی یک کارت زرد بود و هر کس ده تا کارت زرد جایزه می‌گرفت، آقای مدیر به او یک کتاب انجیل با جلدی ساده (که در آن روزهای ارزانی، چهل سنت قیمتش بود) جایزه می‌داد. اما مگر چند نفر از خوانندگان همت و پشتکار دارند تا دو هزار آیه

حتی برای یک انجیل با جلد زرکوب، حفظ کنند؟ با این حال ماری بعد از دو سال تلاش همراه با سخت‌کوشی توانسته بود به این ترتیب دو انجیل جایزه بگیرد. و یک پسر که والدینش آلمانی بودند چهار پنج انجیل جایزه گرفته بود. او یک بار سه هزار آیه را بدون مکث خواند اما آن قدر به مغزش فشار آمد که از آن به بعد تقریباً مثل خنگ‌ها شد. و این برای مدرسه بدشانسی غم‌انگیزی بود چون همیشه موقع مراسم مهم مدیر مدرسه این پسر را می‌آورد جلوی جمعیت تا به قول تام، پز بدهد. اما فقط دانش‌آموزان بزرگ کلاس موفق می‌شدند کارت‌های‌شان را نگه دارند و با سخت‌کوشی آن قدر به کارشان ادامه دهند تا انجیل جایزه بگیرند. به همین دلیل خیلی کم کسی جایزه می‌گرفت و این اتفاق خیلی مهمی بود. دانش‌آموزی هم که این جایزه را می‌گرفت آن روز - و اغلب تا چند هفته -

آن قدر آدم مهم و برجسته‌ای می‌شد که همه از ته قلب
آرزویش را می‌کشیدند.

احتمالاً مغز تام هیچ وقت گنجایش گرفتن این جور
جایزه‌ها را نداشت اما مسلماً همیشه با حسرت آرزو
می‌کرد که یک همچین افتخاری نصیبش شود.

در شروع کلاس آقای مدیر در حالی که کتاب سرودی
در دستش و انگشت سبابه‌اش لای صفحه‌ای از کتاب بود
جلوی میز وعظ ایستاد و از همه خواست به حرف‌هایش
توجه کنند. همیشه وقتی آقای مدیر می‌خواست روزهای
یک‌شنبه سخنرانی کوتاهی بکند، مثل آوازه‌خوان‌هایی که
مجبور بودند برای تک‌خوانی‌شان در یک کنسرت جلوی
سن، برگه‌ای نت موسیقی دست‌شان باشد، کتاب سرودی
دستش می‌گرفت. اما این که چرا این کار را می‌کردند از
اسرار بود. چون هیچ‌کدام اصلاً به ورقه یا کتاب نگاه

نمی‌کردند. آقای مدیر مرد سی و پنج ساله‌ی لاغری بود که ریش بزی و موهای کوتاه‌ی حنایی رنگی داشت. یقه‌اش راست و شق ورق بود و لبه‌ی بالایش به زیر گوشش می‌رسید و نوک تیزش برگشته و چسبیده به گوشه‌ی لبش بود. به خاطر این حصارِ یقه هم مجبور بود همیشه صاف به جلو نگاه کند و وقتی می‌خواست به کنارش نگاه کند، مجبور بود تمام بدنش را بچرخاند. زیر چانه‌اش هم کراواتی زده بود که پهنایش به اندازه‌ی یک اسکناس بود. نوک چکمه‌هایش هم طبق مد آن روزها مثل کفش‌های سورتمه‌ران‌ها به بالا برگشته بود. حتی جوان‌های آن روز هم برای این که کفش‌هایشان به آن حالت دربیاید با حوصله و زحمت زیاد نوک کفش‌هایشان را ساعت‌ها به دیوار فشار می‌دادند.

آقای والترز قیافه‌ای خیلی جدی داشت ولی قلباً آدم

خیلی مهربان و خوبی بود. و آن قدر هم به اشیا و جاهای مقدس احترام می گذاشت و آن ها را از امور دنیوی دور نگه می داشت که در روزهای یکشنبه ناخودآگاه صدایش لحن خاصی پیدا می کرد که با همه ی روزهای هفته فرق داشت. او صحبت هایش را با همین لحن شروع کرد و گفت: «خب بچه ها، دلم می خواهد همه تا آن جا که می توانید صاف و درست بنشینید و یکی، دو دقیقه خوب به حرف های من توجه کنید. آهان آفرین، همین طوری. همه ی پسر ها و دختر های خوب باید همین جور باشند. می بینم که یکی از دختر های نازنین از پنجره بیرون را نگاه می کند. متأسفانه او فکر می کند من بیرون و شاید هم روی یکی از درخت ها هستم و دارم برای پرنده ها صحبت می کنم (همه زدند زیر خنده). این را هم بگویم که من از دیدن چهره های کوچولو ولی بسیار بشاش و پاکیزه ی شما

که در جایی مثل این جا جمع شده‌اید تا یاد بگیرید چه طور خوب و درستکار باشید، واقعاً خوشحال می‌شوم و غیره و غیره.»

نوشتن بقیه‌ی سخنرانی آقای مدیر لازم نیست. چون فرقی با سخنرانی‌های دیگر از این دست ندارد و برای همه‌ی ما کاملاً آشناست. با وجود این سر و صدای دعوا و بازی بچه‌های بد یک سوم آخر سخنرانی آقای والترز را خراب کرد. بچه‌ها طوری ورجه وورجه و درگوشی پچ‌پچ می‌کردند که موجش به همه‌جا حتی به مجسمه‌های پاک و جدا از بقیه مثل سید و ماری هم رسید. اما در این موقع ناگهان سر و صداها با ساکت شدن آقای والترز قطع شد، و پایان سخنرانی آقای مدیر با سکوتی ناگهانی و از سر حق‌شناسی همراه شد.

البته پچ‌پچ بچه‌ها یک علتش به خاطر اتفاقی تقریباً

استثنایی یعنی ورود مهمان‌ها بود. چون در همین موقع قاضی تاچر به همراه مردی سالخورده و نحیف، مردی میانسال، سرحال و هیکل‌دار با موهای سربی رنگ و خانمی محترم که حتماً همسر قاضی تاچر بود وارد شدند. پشت سر این خانم یک بچه بود. تام قبل از این که دخترک را ببیند لحظه‌ای آرام و قرار نداشت اما با دیدن همان دخترک روز قبل، شروع به خودنمایی کرد: چک توی گوش بچه‌ها می‌زد، موهای‌شان را می‌کشید و شکلک در می‌آورد و خلاصه هر کاری از دستش بر می‌آمد می‌کرد تا توجه دخترک را به خود جلب کند و دخترک او را تحسین کند. اما فقط یک چیز تمام شادی‌اش را خراب می‌کرد: یادش می‌آمد که چگونه در باغچه‌ی خانه‌ی این فرشته تحقیرش کرده بودند. اما شادی و خوشحالی این خاطره را هم مثل نوشته‌های روی ساحل شنی که موج تند

آنها را می‌شست، از ذهنش پاک کرد.

مهمان‌ها را در صدر مجلس نشانده بودند. به محض این‌که سخنانی آقای مدیر تمام شد، آقای مدیر آنها را به همه‌ی مدرسه معرفی کرد. معلوم شد مرد میانسال آدم مهمی است و مقامش کم‌تر از قاضی دهکده نبود و کلاً با عظمت‌ترین موجودی بود که بچه‌ها تا آن روز می‌دیدند و مانده بودند که این آدم را از چه ساخته‌اند. هم دل‌شان می‌خواست صدای نعره‌اش را بشنوند و هم می‌ترسیدند که نعره بزند. این آقا از کانستنت نوپل، دوازده مایلی آن‌جا تشریف آورده بودند - برای همین حتماً به همه‌جا سفر کرده و دنیا را دیده بود - با همین چشم‌های‌شان هم دادگستری بخش را دیده بودند که می‌گفتند سقفش شیروانی دارد. سکوت کامل و زل زدن بچه‌ها به مرد نشان می‌داد که بچه‌ها به خاطر این فکرها نسبت به مرد احساس

ترسی آمیخته با احترام دارند. مرد، قاضی تاچر بزرگ، برادر قاضی دهکده‌ی خودشان بود. جف تاچر که آشنای مرد بود اما همه‌ی مدرسه حسرت او را می‌خوردند فوری رفت جلو. اگر پیچ‌های بچه‌ها را می‌شنید، پیچ‌ها برایش هم‌چون نوای روح‌نواز موسیقی بود.

— جیم نگاهش کن! دارد می‌رود پیشش. می‌گویم نگاه کن! دارد باهاش دست می‌دهد! خدای من، دوست نداشتی جای جف باشی؟

مدیر مدرسه هم داشت با جنب و جوش‌ها و کارهایش خودنمایی می‌کرد. چون برای اولین بار بود که آن مهمان‌های مهم سر درس تعلیمات دینی حاضر می‌شدند، دائم امر و نهی و حکم می‌کرد. کتابدار هم خودنمایی می‌کرد: زیر بغل‌هایش پر از کتاب بود و این طرف و آن طرف می‌دوید و مثل همه‌ی کارمندان خرده پا از

شلوغ پلوغ کردنش کیف می‌کرد. خانم معلم جوان هم خودنمایی می‌کرد: با خوشرویی روی دانش‌آموزانی که قبلاً چک خورده بودند خم شده بود و با بلند کردن انگشت‌هایش با لطافت به پسرهای بد هشدار می‌داد و پسرهای خوب را با مهربانی نوازش می‌کرد. آقا معلم‌های جوان هم با تشرزدن‌های آهسته و نمایش‌های جمع و جور مقتدرانه و توجه دقیق به نظم و انضباط خودنمایی می‌کردند. بیش‌تر معلم‌های زن و مرد هم تازه فهمیده بودند با کتابخانه‌ی کنار دست دانش‌آموزان کار دارند و این کاری بود که بارها باید و هر بار دو سه بار (آن‌هم با چه زحمتی) انجام می‌دادند. دختر بچه‌ها هم به شیوه‌های مختلف خودنمایی می‌کردند و پسر بچه‌ها با چنان پشتکاری خودنمایی می‌کردند که هوا پر از گلوله‌های کاغذ و سر و صدای دعوای بچه‌ها شده بود. آن آقای

محترم هم صدر مجلس نشسته بود و با بزرگواری و قاضی وار به همه ی افراد آن جا لبخند می زد و با عظمت خورشید خویش، خود را گرم می کرد، چون او هم داشت خودنمایی می کرد.

با این حال آقای والترز فقط یک چیز کم داشت تا شور و شوقش را کامل کند و آن هم این که فرصتی پیش بیاید تا به یکی از شاگردها انجیل جایزه بدهد و یک نابغه را به نمایش بگذارد. با وجود این که تعدادی از دانش آموزان چند تایی کارت زرد داشتند اما هیچ کدام به تعداد کافی کارت زرد نداشتند. این را خود آقای والترز از دانش آموزان نخبه پرسیده بود. برای همین حالا حاضر بود همه ی دنیا را بدهد تا دوباره آن پسرکی که والدینش آلمانی بودند عقل سالمش را به دست بیاورد. اما در همین لحظه که دیگر ناامید شده بود، ناگهان تام سایر با نه کارت

زرد و نه کارت قرمز و ده کارت آبی - که از بچه‌ها جمع کرده بود - پیش آمد تا یک انجیل جایزه بگیرد!

آمدن تام سایر مثل این بود که آسمان صاف و آفتابی ناگهان رعد و برق بزند! آقای مدیر توقع نداشت تام حتی تا ده سال دیگر هم بتواند آن جایزه را بگیرد. اما کاری نمی‌شد کرد چون تام چک تضمینی داشت. ظاهر کارت‌ها درست بود. تام را بالا بردند و کنار دست قاضی تاجر و نزدیکان دیگر نشاندند و خبر جایزه گرفتن تام از همه‌جا اعلام شد. این اتفاق، شگفت‌انگیزترین خبر در ده سال گذشته بود. آن قدر شگفت‌انگیز که قهرمان تازه را تا سطح جناب قاضی بالا برده بود. همه‌ی مدرسه هم به جای یک چیز شگفت‌انگیز، به دو چیز شگفت‌انگیز چشم دوختند. بچه‌ها داشتند از حسودی می‌ترکیدند. مخصوصاً آن‌هایی که خیلی دیر فهمیده بودند خودشان به این قهرمان

پرشکوه ولی منفور کمک کرده‌اند. چون خودشان با معامله‌ی کارت‌های‌شان با تام و گرفتن همان چیزهایی که تام قبلاً از چنگ‌شان در آورده بود تا بگذارد نرده‌ی خانه‌ی خاله‌اش را رنگ بزنند، باعث شده بودند تام جایزه بگیرد. بچه‌ها از این که گول چنین حقه‌باز مکاری را خورده بودند که مثل مار خوش‌خط و خال لای علف‌ها بود، احساس حقارت می‌کردند.

جایزه را در مراسمی که آقای مدیر تا آن‌جا که در آن شرایط می‌توانست سعی کرده بود پرشکوه‌تر برگزار شود به تام دادند. اما آن مراسم شور و احساسات واقعی را نداشت چون مدیر بیچاره با شتم معلمی‌اش فهمیده بود که در این اتفاق رازی وجود دارد که شاید نمی‌توان آن را آن‌جور که باید برملا کرد. آخر دور از عقل بود که این بچه مغزش گنجایش دو هزار آیه‌ی کتاب مقدس را داشته باشد. حتی

حفظ دوازده تا آیه هم در توانایی اش نبود.

ایمی لارنس از برنده شدن تام خوشحال بود و احساس غرور می کرد و سعی کرد با قیافه اش این را به تام بفهماند اما تام به او نگاه نمی کرد. برای همین به تام شک کرد و قلبش شکست. بعد به او حسودی اش شد و عصبانی شد و اشک در چشم هایش جمع شد و از همه و بیش تر از همه از تام بدش آمد.

تام را به قاضی تاچر معرفی کردند. اما زبانش بند آمده بود و نفسش درست بالا نمی آمد و قلبش تندتند می زد. یک دلیلش این بود که قاضی تاچر آدم خیلی بزرگی بود ولی دلیل دیگرش هم این بود که او پدر همان دختر دیروزی بود. اگر توی تاریکی بود تام دوست داشت جلوی قاضی زانو بزند. قاضی تاچر دستی سر تام کشید و به او گفت بزرگ مرد کوچک و از او اسمش را پرسید.

تام تته پته کنان گفت: «تام.»

— آه نه، تام نیست. بلکه...

— تامس.

— آره. همین است. فکر کردم شاید چیزی کم دارد.

به نظرم اسم دیگری هم داری و آن اسم دیگری را هم به
من می‌گویی، نه؟

— اسم دیگری را هم به آقا بگو تامس. و بگو "آقا".

نباید ادب را فراموش کنی.

— تامس سایر... آقا.

— آره همین است! پسر خوبی است. پسر خوب. خوب،

بزرگ مرد کوچک. حفظ کردن دو هزار تا آیه خیلی یه،

خیلی، خیلی. و هیچ وقت هم از زحمتی که برای یاد گرفتن

آنها کشیدی پشیمان نمی‌شوی. چون علم در این دنیا از

هر چیزی باارزش تر است. و همان چیزی است که مردان

بزرگ و خوب را می سازد. تامس تو هم روزی مرد بزرگ و خوبی می شوی. بعد به عقب نگاه می کنی و می گویی: این همه اش نتیجه ی همان مدرسه ی خوب روزهای یک شنبه و زحمت های معلم هایی است که به من درس می دادند. نتیجه ی تلاش مدیر خوبی است که مرا تشویق کرد و به کار من نظارت کرد و به من یک انجیل، انجیلی نفیس و عالی هدیه داد تا برای همیشه نگهش دارم و مال من باشد... و این نتیجه ی همان تعلیم و تربیت درست است! بله تامس، این است آن چیزهایی که می گویی... و البته پولی بابت این دو هزار آیه ای که حفظ کردی نمی گیری، معلوم است که نمی گیری. و حالا لابد کمی از چیزهایی را که یاد گرفته ای برای من و این خانم محترم می گویی، نه... مطمئنم که می گویی. چون ما به بچه هایی که چیز یاد می گیرند افتخار می کنیم. خوب، مسلماً تو اسم دوازده حواری مسیح را

بلدی. می توانی اسم دو تا از آن ها را که اول از همه حواری
حضرت مسیح شدند به ما بگویی؟

تام داشت با سوراخ دکمه ی کتش ور می رفت و انگار
خجالت می کشید. سرخ و سفید شد و سرش را پایین
انداخت. دل آقای والترز هری ریخت. با خود گفت امکان
ندارد این پسر به این سؤال بسیار ساده جواب بدهد. حالا
چرا اصلاً قاضی باید از او سؤال کند؟ با این حال مجبور شد
با صدای بلند بگوید: «هول نشو تام. جواب آقا را بده.»
تام هنوز مانده بود چه بگوید.

خانم تاچر گفت: «می دانم که به من حتماً می گویی. نام
دو تا از اولین حواریون مسیح چی بود...»
تام گفت: «داود و جالوت!»

خب، بهتر است به تام رحم کنیم و روی بقیه ی ماجرای
صحنه، پرده بیندازیم.

روزهای دوشنبه تا همیشه عزا می گرفت. چون هفته‌ی عذاب کشیدن در مدرسه شروع می شد. در این روز او معمولاً آرزو می کرد که کاش اصلاً تعطیلات آخر هفته نبود. چون عذاب قید و بند دوباره‌ی مدرسه برایش بیش تر می شود.

آن روز صبح هم تا در حالی که دراز کشیده بود فکر کرد. کمی بعد فکر کرد کاش مریض بود. چون می توانست خانه بماند و مدرسه نرود. یک جورهایی امکانش بود. تا همه جایش را معاینه کرد. مریضی‌ای پیدا نکرد. دوباره معاینه کرد. این بار حس کرد انگار دلش درد می کند. با امید

زیاد سعی کرد دل‌دردش بیش‌تر شود اما به زودی اثر
دل‌دردش کم‌تر شد و بعد به کلی خوب شد. دوباره فکر
کرد. ناگهان چیزی را کشف کرد. یکی از دندان‌های
بالایی‌اش لق بود. شانس آورده بود. خواست به قول
خودش به عنوان شروع کار ناله کند که فکر کرد اگر کار به
شکایت در دادگاه خاله‌اش برسد خاله‌اش آن دندان را
می‌کشد و دردش می‌آید. برای همین فکر کرد فعلاً این درد
دندان را پیش خودش ذخیره نگه دارد و دنبال چیز دیگری
بگردد. تا مدتی چیزی به ذهنش نرسید. بعد یادش افتاد از
یک دکتری شنیده که یک چیزی دو سه هفته یک مریض
را مجبور می‌کند توی رختخواب بماند و ممکن است یک
انگشتش را از دست بدهد. این بود که از خدا خواسته
انگشت پای زخمی‌اش را از زیر رواندازش در آورد و بالا
گرفت تا معاینه‌اش کند. اما علامت‌های لازم این بیماری

را نمی دانست. با وجود این انگار این بهانه‌ی خیلی خوبی بود. این بود که از ته دل شروع کرد به آه و ناله کردن در رختخواب.

اما سید متوجه نشد و هم‌چنان خواب بود. تام این بار با زور زیاد نفس نفس زد. بعد مکشی کرد و نفسی تازه کرد و باز پشت سر هم ناله‌هایی عالی سر داد! تام خودش را بیش‌تر به مریضی زد. سید را تکان داد و گفت: «سید، سید!»

این بار کارش گرفت. دوباره ناله کرد. سید دهان‌دره‌ای کرد و کش و قوسی به بدنش داد و روی یک آرنجش بلند شد و به تام زل زد. تام هم‌چنان ناله می‌کرد.

سید گفت: «تام! چی شده؟»

تام جوابی نداد.

— تام، تام می‌گویم چی شده؟

و تام را تکان تکان داد و با نگرانی به قیافه اش نگاه کرد.

تام در حالی که هم چنان ناله می کرد گفت: «سید، نکن. تکانم نده.»

— چرا، مگر چه شده تام؟ باید بروم خاله را صدا کنم.
— نه ولش کن. شاید خودش خود به خود خوب شد.
نمی خواهد کسی را صدا کنی.

— اما باید خاله را صدا کنم! آن جوری ناله نکن تام،
می ترسم. از کی این طوری شدی؟
— چند ساعتی می شود. آخ! آن جوری تکانم نده سید.
مرا کشتی.

— تام چرا زودتر بیدارم نکردی؟ تام آن جوری ناله
نکن. موهای تنم سیخ می شود! چه ات شده، تام؟
— سید، من تو را می بخشم (ناله). هر بدی ای به من

کردی می‌بخشم. وقتی مردم...

— تام، مگر داری می‌میری؟ تام نمیر. نمیر تام. نمیر!

شاید هم...

— من همه را می‌بخشم، سید. (ناله). به همه بگو، سید.

آن زوار پنجره و گریه‌ی یک چشم را به آن دختری که تازه به دهکده آمده بده. بهش بگو...

اما سید لباسش را پوشیده و رفته بود. حالا تام واقعاً درد می‌کشید. چنان تخیلش خوب کار می‌کرد که ناله‌هایش مثل ناله‌های واقعی شده بودند. سید دوان دوان به طبقه‌ی پایین رفت و گفت: «خاله پالی، زود بیایید! تام دارد می‌میرد!»

— می‌میرد؟

— آره خاله، یالا زود باشید! زود باشید!

خاله پالی گفت: «چه مزخرف‌ها! من که باورم

نمی‌شود.»

اما او دوان دوان از جلو و ماری و سید هم پشت سرش
به طبقه‌ی بالا رفتند. رنگ خاله پالی پریده بود و
لب‌هایش می‌لرزیدند.

کنار تخت تام که رسید نفس نفس زنان پرسید: «تام،
تام، چه‌ات شده؟»
— آه خاله جان، من...

— می‌گویم چه‌ات شده؟ چه‌ات شده آخر بچه؟
— آه خاله جان، انگشت زخمی شست پایم قانقاریا
گرفته.

خاله پالی خودش را روی صندلی انداخت و کمی
خندید و کمی گریه کرد و بعد هم گریه کرد و هم خندید.
این کار حالش را جا آورد و گفت: «تام، چه هول و تکانی
به من دادی! خب دیگر دست از آن ناله‌های مسخره‌ات
بردار و از رختخواب بیا بیرون.»

ناله‌ی تام قطع و درد انگشت پایش ساکت شد. کمی احساس حماقت کرد، ولی گفت: «خاله پالی، انگار قانقاریا گرفته. آن قدر درد می‌کرد که دندان دردم یادم رفت.»

— دندان درد؟ دندانت چی شده؟

— یک دندانم لق شده. خیلی درد می‌کند.

— خیلی خب، خیلی خب. نمی‌خواهد دوباره ناله‌هایت را شروع کنی. دهانت را باز کن بینم. آره، دندانت لق شده. اما از دندان درد نمی‌میری. ماری، یک نخ ابریشم و یک تکه هیزم نیم‌سوز از آشپزخانه بیاور.

تام گفت: «آخ نه خاله جان! دندانم را نکشید. دیگر درد نمی‌کند. خدا مرا بکشد اگر دروغ بگویم. تو را خدا خاله جان. به خدا نمی‌خواهم از مدرسه جیم شوم.»

— معلوم است که جیم نمی‌شوی، مگر می‌خواستی جیم

شوی؟ پس این همه ادا و اطوار برای این بود که خانه بمانی و بروی ماهیگیری؟ تام، تام، من خیلی دوستت دارم. اما تو انگار می خواهی قلب پیرزنی مثل مرا با کارهای زشتت بشکنی.

ابزار دندان کشی دیگر آماده شده بود. خاله پالی یک سرنخ را با گره ای محکم به دندان تام و سر دیگرش را به تیرک تختخواب بست. بعد تکه هیزم نیم سوز را از ماری گرفت و ناگهان آن را به طرف صورت تام برد. طوری که انگار می خواهد هیزم را در چشمان تام فرو کند. لحظه ای بعد دندان تام کنار تیرک تختخواب در هوا تاب می خورد. اما این سختی پاداش خودش را داشت. وقتی تام بعد از خوردن صبحانه قدم زنان به مدرسه می رفت، بچه هایی که او را می دیدند، به او حسودی شان می شد. چون بین دندان های ردیف بالای دهانش فاصله افتاده بود و

می توانست یک جور خیلی قشنگی تف کند. بعد بچه‌هایی را که پشت سرش راه افتاده بودند و نمایش تف کردن او را دوست داشتند جمع کرد. یکی از بچه‌ها که دستش را بریده بود و تا این موقع همه شیفته‌اش بودند و دورش جمع می شدند یک دفعه دید هیچ کس دور و برش نیست و دیگر هیچ کس محلش نمی گذارد. ناراحت شد و از سر تحقیر گفت که تف کردن تام سایر چیز مهمی نیست، اما یکی از بچه‌ها گفت: «گرچه دستش به گوشت نمی رسد می گوید پیف پیف.» این بود که قهرمان بی یال و کوپال از آن جا دور شد.

به زودی تام به پسرک طردشده‌ی دهکده برخورد. ها کلبری فین پسر مردی الکلی بود. همه‌ی مادرهای بچه‌ها از هاک بدشان می آمد و از او می ترسیدند. چون فکر می کردند او آدم بیکار، خلاف کار، بی تربیت و بدی

است. برای همین هم، همه‌ی بچه‌های‌شان از او خیلی خوش‌شان می‌آمد و آرزو می‌کردند که کاش جرئت او را داشتند و مثل او بودند.

تام هم مثل همه‌ی بچه‌های باادب به هاگلبری فین بی‌خانمان حسودی‌اش می‌شد. اما به تام هم مثل بچه‌های دیگر دستور اکید داده بودند که با هاگ بازی نکند. به خاطر همین هم او هر وقت فرصت می‌کرد با هاگ بازی می‌کرد! هاگ همیشه لباس‌های دست دوم، پاره پوره، کهنه و گل و گشادِ آدم‌بزرگ‌ها را تنش می‌کرد. تکه‌ی بزرگی از لبه‌ی کلاه حصیری و درب و داغونش هم کنده شده بود. کتش، البته موقعی که کت می‌پوشید، آن قدر بزرگ بود که تقریباً به میچ پایش می‌رسید و دکمه‌های پشت آن پایین‌تر از کمرش بود. شلوارش را فقط یک بند شلوار نگه می‌داشت و خشتکش پایین افتاده بود و باد کرده

بود. وقتی هم پاچه‌های پاره پوره‌ی آن را بالا نمی‌زد،
روی زمین کثیف کشیده می‌شد.

ها کلبری فین هر وقت دلش می‌خواست می‌آمد و
هر وقت می‌خواست می‌رفت. موقعی که هوا خوب بود
جلوی در خانه‌ها و وقتی هوا بارانی بود، توی بشکه‌های
بزرگ می‌خوابید به علاوه مجبور نبود به مدرسه یا کلیسا
برود و معلمی داشته باشد. از کسی هم دستور نمی‌گرفت.
هر وقت هم هوس می‌کرد می‌توانست به ماهیگیری یا
آب‌تنی یا هر جای دیگری که دوست داشت برود و تا
هر وقت که دلش می‌خواست بماند. هیچ‌کس بهش
نمی‌گفت دعوا نکند. شب‌ها تا هر وقت دلش می‌خواست
بیدار می‌ماند. بهار که می‌شد همیشه اولین بچه‌ای بود که
پابره‌نه راه می‌رفت و اواخر پاییز، آخرین بچه‌ای بود که
کفش پایش می‌کرد. هیچ‌وقت هم مجبور نبود

دست و صورتش را بشوید و لباس تمیز تنش کند.
می توانست فحش های بد بد بدهد. خلاصه همه ی
بچه های باادب سنت پیترزبرگ که پدر و مادرها
دست و پای شان را بسته بودند فکر می کردند که او از
همه ی لذت های باارزش زندگی که یک پسر بچه
می توانست داشته باشد برخوردار است.

تام به این پسر مطرود ولی دوست داشتنی گفت: «سلام
هاکلبری فین!»

— سلام به خودت.

— چی توی دستت است؟

— یک گربه ی مرده.

— می گذاری من هم نگاهش کنم، هاک؟ وای خشکی

خشک شده. از کجا رسیده؟

— از یک پسره خریدمش.

— چی بهش دادی؟

— یک کارت آبی و یک آبدان که از سلاخ‌خانه گرفتم.

— کارت آبی از کجا رسید؟

— دو هفته پیش یک طوقه به بن‌راجرز دادم کارت را

گرفتم.

— مگر این گربه به چه درد می‌خورد هاک؟

— به چه درد می‌خوره؟ زگیل‌های آدم را خوب می‌کند.

— راست می‌گویی؟ اما من یک چیز بهتر سراغ دارم.

— خالی می‌بندی. چی؟

— همین آب باران.

— آب باران! مفت نمی‌ارزد.

— نمی‌ارزد؟ تا حالا امتحان کردی؟

— نه نکردم. اما باب‌تانر امتحان کرده.

— کی این را بهت گفته؟

— باب تانر به جف تاچر گفته، جف تاچر به جانی بی کر،
جانی هم به جیم هالیس گفته، جیم هم به بن راجرز، بن هم
به یک سیاهه گفته، آن سیاهه هم به من گفت. دیدی
حالا؟

— خب که چی؟ همه شان خالی بستند. همه شان غیر آن
سیاهه. تا حالا ندیدم هیچ سیاهی دروغ تو کارش باشد.
هه! خب حالا بگو بینم باب تانر چه کار کرده.
— خب، دستش را فرو کرده توی آب بارانی که توی
کنده‌ی پوسیده‌ی یک درخت جمع شده.
— روز بوده؟

— پس چی که روز بوده.
— رویش طرف درخت بوده؟
— آره انگار.
— چیزی هم گفته؟

— فکر نکنم. یعنی نمی دانم.

— خب همین دیگر! آن وقت توقع داری با این جور امتحان کردن کشکی، زگیل های آدم خوب شود. این جوری فایده ندارد. باید تنهایی بروی وسط جنگل، همان جا که می دانی آب باران هست. بعدش نصف شب که شد عقب عقب می روی طرف کنده ی درخت و دستت را می کنی تو آب و می گویی: «دانه ی جو، دانه ی جو، سرخ پوست گرسنه آب باران، آب باران این زگیل ها را بخور. بعدش چشم هایت را می بندی، یازده قدم می روی، سه بار دور خودت می چرخ می و بدون این که با کسی حرف بزنی می روی خانه، چون اگر با کسی حرف بزنی طلسمش باطل می شود.»

— آره انگار راهش این است ولی باب تانرا این کارها را نکرده.

— معلوم است که نکرده. برای همین هم از همه ی

بچه‌ها بیش‌تر زگیل دارد. اگر می‌دانست با آب باران چه کار کند الان یک زگیل هم نداشت. من تا حالا این‌جوری چند هزار تا زگیل روی دست‌هایم را خوب کرده‌ام. چون من همه‌اش با قورباغه‌ها بازی می‌کنم خیلی دست‌هایم زگیل می‌زند. بعضی وقت‌ها هم با لوبیا زگیل‌هایم را خوب می‌کنم.

— لوبیا هم خوب است. من هم امتحان کردم.

— امتحان کردی؟ تو چه‌طوری با لوبیا زگیل‌ها را خوب

می‌کنی؟

— لوبیا را می‌گیری از وسط نصف می‌کنی. بعدش زگیل

را می‌بری تا یک کم خورش در بیاید و خون را می‌مالی به

یک نصفه از لوبیا و بعدش نزدیک نیمه‌شب در سایه‌ی

یک شب مهتابی، سر یک چهارراه چال می‌کنی و نصفه‌ی

لوبیا را چال می‌کنی. بعدش هم آن نصفه‌ی دیگر لوبیا را

می سوزانی. بعد می بینی آن نصفه‌هه که خون رویش است
هی مک می زند و مک می زند و می خواهد نصفه‌ی دیگر
را بکشد طرف خودش و این کمک می کند تا خون
زگیل‌ها را مک بزند و زگیل‌ها زود خوب شوند.

— آره همین جوری است. فقط وقتی نصف لوبیا را چال
می کنی بهتر است بگویی: لوبیا توی خاک، زگیلم بشود
پاک. برو تا دیگر برنگردی! جوهارپر هم همین کار را
می کند. او تا نزدیک کونویل و هر جا بگویی رفته. اما تو
چه طوری با گربه‌ی مرده زگیل‌ها را خوب می کنی؟

— خیلی راحت. گربه را می گیری دستت و نصف شب
می روی قبرستان، سر قبر یک آدم بدی که تازه مرده.
نصف شب یک جن یا شاید هم دو، سه تا جن می آیند سر
قبرش. اما تو نمی بینی شان فقط صدای باد یا شاید هم
صدای حرف‌های شان را می شنوی. وقتی جن‌ها نعش مرده

را می برند، گربه را می اندازی پشت سرشان و می گویی: جن برو دنبال نعش، گربه برو دنبال جن، زگیل ها بروید دنبال گربه، از دست تان خسته شدم. بعدش همه ی زگیل های آدم خوب می شود.

— چه خوب. تا حالا خودت امتحان کردی؟

— نه، ولی ننه ها پکینز بهم گفته.

— پس انگار درست است. چون می گویند جادوگر است.

— آره واقعاً هم هست. یک دفعه بابام را جادو کرد. خود

بابام می گفت. بابام یک روز می آید می بیند ننه ها پکینز

دارد جادویش می کند. یک سنگ بر می دارد و می اندازد

طرفش که اگر ننه ها جا خالی نمی داد بهش می خورد. اما

همان شب بابام موقعی که مست بالای انباری خوابیده بود

غلت می خورد پایین و دستش می شکند.

— چه بد. حالا از کجا می دانست ننه ها پکینز دارد

جادویش می‌کند؟

— هه. بابام راحت می‌فهمد. بابام می‌گوید هر وقت می‌بینی جادوگرها بهت زل زده‌اند دارند جادویت می‌کنند. مخصوصاً اگر ورد بخوانند. چون وقتی ورد می‌خوانند دارند دعا را چپکی می‌گویند.

— بینم حالا کی می‌خواهی با گربه بروی قبرستان؟
— امشب. فکر کنم امشب اجنه بروند سر وقت قبر هورس ویلیامز^۱ پیر.

— اما او را که شنبه خاک کردند. یعنی جن‌ها شنبه شب نعش را بردند؟

— هه، چه حرف‌هایی می‌زنی! تا نصف شب وقتی نبوده که از طلسم‌شان استفاده کنند. بعدش هم که یک شنبه بود. جن‌ها یک شنبه‌ها پیدای‌شان نمی‌شود.

1. Horse Williams

— یادم نبود. راست می‌گویی. می‌گذاری من هم باهات
بیایم؟

— بیا. اگر نمی‌ترسی.

— نمی‌ترسم؟ اصلاً. شب زیر پنجره‌ی اتاقم می‌ومیم
می‌کنی؟

— باشد. اگر تو هم توانستی با می‌ومیم جواب بده. دفعه‌ی
قبل آن قدر برایت می‌ومیم کردم هیز^۱ پیره چند تا سنگ
پرت کرد طرفم و داد زد: گربه‌ی لعنتی! من هم یک
پاره آجر زدم به شیشه‌ی پنجره‌اش. ولی به کسی نگو.

— نمی‌گویم. آخر آن شب نمی‌توانستم می‌ومیم کنم چون
خاله داشت نگاهم می‌کرد. اما این بار می‌ومیم می‌کنم.
می‌گویم... آن چیه؟

— چیزی نیست. یک سوسکه.

— از کجا آوردیش؟

— از توی جنگل.

— با چی عوضش می‌کنی؟

— نمی‌دانم. نمی‌خواهم بفروشمش.

— باشد. ولی خیلی ریز است.

— هر کی می‌تواند اگر نداشته باشد یک سوسک بگیرد.

من به همینش راضی‌ام. این برای من خوب است.

— سوسک زیاده. اگر بخواهم می‌توانم هزار تایش را

هم بگیرم.

— خب چرا نمی‌گیری؟ چون خودت هم خوب می‌دانی

که نمی‌توانی. این سوسک هم زود آفتابی شده انگار.

امسال این اولین سوسکیه که دیدم.

— می‌گویم هاک... دندانم را می‌دهم سوسکت را

می‌گیرم.

— بینمش.

تام یک تکه کاغذ مچاله شده در آورد و آرام بازش کرد. ها کلبری با حسرت نگاه کرد. خیلی وسوسه شد. بالاخره گفت: «دندان اصل است؟»

تام لبش را زد بالا و جای خالی دندانش را نشان داد. ها کلبری گفت: «باشد. عوض می‌کنم.»

تام سوسک را در همان قوطی ترقه‌ای که جانور قبلی را حبس کرده بود جا داد و دو پسر در حالی که هر کدام احساس می‌کرد دارایی‌اش بیش‌تر شده، از هم جدا شدند. به محض این‌که تام به ساختمان کوچک و تک افتاده‌ی مدرسه رسید، قدم‌هایش را مثل بچه‌های منظمی که عجله دارند تا هر چه زودتر به مدرسه برسند، تندتر کرد. کلاهش را به جالباسی آویزان کرد و با چابکی مثل آدم‌هایی که خیلی کار دارند خودش را پشت نیمکت

انداخت. آقا معلم روی صندلی دسته‌دار بزرگش، روی سکوی کلاس نشسته بود و از صدای زمزمه‌ی روخوانی بچه‌ها که مثل لالایی می‌ماند، چرت می‌زد. با ورود تام، چرت آقا معلم هم پاره شد و گفت: «تامس سائر!»
تام می‌دانست که هر وقت آقا معلم اسم کامل او را صدا می‌کند، توی دردسر افتاده است.
— بله آقا!

— بیا این‌جا ببنیم. خب جناب، چرا باز هم مثل همیشه دیر کردی؟

تام می‌خواست به دروغ متوسل شود که ناگهان چشمش به دو دسته موی بلند دم اسبی و بور افتاد که از پشت سر دختری که می‌شناخت آویزان بود و بعد دید که فقط صندلی کنار سمت دخترها خالی است.

این بود که فوری گفت: «توی راه ایستادم تا با

ها کلبری فین کمی حرف بزnm.»

قلب آقا معلم گرفت و به تام زل زد. صدای وزوز
بچه‌هایی که مطالعه می‌کردند قطع شد. بچه‌های کلاس فکر
کردند که لابد پسرک بی‌کله، عقلش را از دست داده است.
آقا معلم پرسید: «گفتی، گفتی چه کار می‌کردی؟»

— توی راه وایستادم تا با ها کلبری فین حرف بزnm.
آقا معلم غلط نشنیده بود. گفت: «تامس سایر، این
عجیب‌ترین اعترافی است که در تمام عمرم شنیده‌ام. فقط
چوب تنها، جوابگوی این کار خلافت نیست. کت را
در بیاور.»

بعد آن قدر تام را زد که دستش خسته و ترکه‌ها
یکی یکی کم شدند. به همین دلیل با لحنی دستوری گفت:
«خب جناب، حالا برو کنار دخترها بنشین! امیدوارم این
کتک‌ها برایت درس عبرتی شده باشد.»

تام انگار از خنده‌ی زیرزیرکی بچه‌ها که صدایش در کلاس پیچید خجالت کشید اما بیش‌تر از دخترک تازه‌وارد خجالت می‌کشید. با وجود این از شانس‌ی که آورده بود هم کیف کرد و هم ترسید.

وقتی تام سر میز، پشت نیمکت نشست، دخترک که پشت نیمکت نشسته بود رویش را آن‌طرف کرد و از او فاصله گرفت. بچه‌های دور تا دور کلاس هم به هم سُقلمه و چشمک زدند و با هم پیچ‌پیچ کردند. اما تام در حالی که دست‌هایش را روی میز دراز جلوی‌ش گذاشته بود و ظاهراً مطالعه می‌کرد، بی‌حرکت سرجایش نشسته بود.

به زودی حواس بچه‌ها جای دیگری رفت و صدای همیشگی وز وزشان از سر گرفته شد. تام هم زیر چشمی به دخترک نگاه کرد.

اما دخترک متوجه شد و برای او شکلک درآورد و

رویش را آن طرف کرد. ولی وقتی با احتیاط سرش را برگرداند، دید یک هلو کنارش است. دخترک هلو را کنار انداخت اما تام دوباره آرام آن را سر جای اولش گذاشت. دوباره دخترک هلو را کنار انداخت اما این بار با حالتی که کم تر خصمانه بود. تام با صبر و حوصله دوباره هلو را سر جای اولش گذاشت. دخترک دست به هلو نزد.

تام روی تخته‌ی کوچک دستی‌اش نوشت: «لطفاً بردارید. من باز هم دارم.» دخترک نگاهی به نوشته‌ی او کرد اما به روی خودش نیاورد.

تام چیزی روی تخته‌ی کوچکش نقاشی کرد اما دست چپش را روی تخته گذاشت تا کسی نبیند. دخترک مدتی اعتنایی نکرد اما به زودی مثل همه‌ی آدم‌ها، کنجکاو شد و سعی کرد ببیند تام چی کشیده است. اما تام وانمود کرد حواسش به دخترک نیست و بی توجه به کارش ادامه داد.

دخترک با نوعی اکراه سعی کرد ببیند اما تام نشان نداد که متوجه شده است. بالاخره دخترک تسلیم شد و زیر لب با اکراه گفت: «می شود بینم؟»

تام دستش را کمی عقب برد و خانه‌ای بی قواره با شیروانی و دودکشی که دود آن مارپیچ به هوا می‌رفت آشکار شد. دخترک خیلی خوشش آمد و همه چیز را فراموش کرد. وقتی تام نقاشی خانه را تمام کرد، دخترک لحظه‌ای به آن نگاه کرد و پیچ‌پیچ کنان گفت: «قشنگ است. حالا یک آدم بکش.»

هنرمند نقاش آدمی جلوی حیاط خانه کشید که شبیه دکل بود. مرد آن قدر گنده بود که می‌توانست از روی خانه رد شود. اما دخترک ایرادگیر نبود. به همان غول هم راضی بود. گفت: «چه مرد خوشگلی! حالا مرا بکش که دارم قدم می‌زنم.»

تام یک ساعت شنی کشید که سری مثل یک قرص
کامل ماه و چهار دست و پای نازک داشت. توی انگشتان
کشیده‌اش هم یک بادبزن ترسناک گذاشت.

چه قدر قشنگ! کاشکی من هم بلد بودم نقاشی کنم.
تام زیر لب گفت: «راحت است. خودم یادت
می‌دهم.»

— وای راست می‌گویی؟ کی؟

— ظهر. ناهار می‌روی خانه؟

— اگر تو بمانی، می‌مانم.

— باشد. قول می‌دهم. اسمت چیه؟

— بکی تاچر. اسم تو چیه؟ آه خودم می‌دانم.

تامس سایر است.

— این اسم را هر وقت بخواهند کتکم بزنند بهم

می‌گویند! وقتی پسر خوبی هستم اسمم تام است. تو هم به

من بگو تام. باشد؟

— باشد.

بعد تام چیزی روی تخته سیاه دستی اش نوشت ولی
نمی خواست به بکی نشان بدهد. بکی این بار خجالت
نمی کشید. خیلی اصرار کرد که ببیند. تام گفت: «ایم چیزی
نیست.»

— هست.

— نه نیست. یعنی راستش دلت نمی خواهد ببینی.
— می خواهم ببینم، خیلی هم می خواهم ببینم.
می گذاری ببینم.

— می روی به همه می گویی.

— نه نمی گویم. قول می دهم. به خدا نمی گویم.

— اصلاً به هیشکی نمی گویی؟ تا آخر عمر؟

— نه به هیچ کس. خب حالا نشان بده.

— آخر دلت نمی خواهد ببینی.

— حالا که این طور شد خودم می بینم.

و سعی کرد با دست های کوچکش دست تام را عقب بزند و کشمکش شروع شد. تام وانمود کرد که دارد واقعاً مقاومت می کند اما گذاشت ذره ذره دستش لیز بخورد و کلمات روی تخته ی کوچکش آشکار شد.

اما دخترک با خواندن جمله ی "دوستت دارم" سرخ شد و فوری محکم پشت دست تام زد و گفت: «بی تربیت!» در همین موقع تام حس کرد گیره ای آهسته گوشش را گرفت و بلندش کرد و در حالی که هنوز گوشش را چسبیده بود دور کلاس گرداند و بعد او را سر جایش ول کرد. همه ی کلاس زدند زیر خنده. آقا معلم چند لحظه با حالتی ترسناک بالا سرش ایستاد اما بعد بدون این که کلمه ای بگوید به تخت فرمانروایی خود برگشت. با وجود این تام

با این که گوشش می سوخت در دل خوشحال بود.
وقتی بچه ها ساکت شدند تام واقعاً سعی کرد حواسش
را به درس بدهد اما درونش خیلی ناآرام بود. نوبت
خواندن او که رسید، غلط غلط خواند و موقع درس
جغرافی دریاچه ها را جای کوه ها می گرفت، کوه ها را جای
رودخانه ها، رودخانه ها را جای قاره ها تا این که بالاخره
کلاس دوباره شلوغ شد. موقع دیکته هم تام از پس هجی
کردن چند تالفت ساده بر نیامد. به همین دلیل مدال مسی
را که چند ماهی به خودش آویزان کرده بود و باهاش قیافه
می گرفت، از او گرفتند.

هر چه تام بیش تر سعی می کرد حواسش به کتابش باشد،
بیش تر فکرش به این طرف و آن طرف می رفت. این بود که
بالاخره آهی کشید و دهان دره‌ای کرد و از خیر درس
گذشت.

به نظرش انگار هیچ وقت، وقت استراحت ظهر
نمی شد، هوا کاملاً خفه بود و جریان نداشت.
خواب آورترین روزِ روزهای خواب آور بود. زمزمه‌ای
خواب آور، بیست و پنج تن از فضلا را که روخوانی
می کردند هم چون افسون وز وز زنبوری، آرامش می داد. در
دور دست‌های تپه‌ی کاردیف هیل زیر نور آفتاب داغ، از

میان پرده‌ی درخشانی از گرما دامنه‌های سبز خوش‌رنگش را که از آن فاصله مایه‌ای از ارغوانی داشت، به نمایش گذاشته بود. چند پرنده در آسمان با تنبلی بال می‌زدند و می‌رفتند. بیرون هیچ موجود زنده‌ای غیر از چند گاو که آن‌ها هم خواب بودند به چشم نمی‌خورد. دل تام برای آزاد شدن از کلاس یا گذراندن آن وقت کسل‌کننده با یک سرگرمی جالب پر می‌کشید. دست‌هایش جیبش را گشتند. چهره‌اش از قدرشناسی گل انداخته بود. بعد یواشکی قوطی ترفه را از جیبش بیرون آورد و سوسک را از توی قوطی در آورد و روی میز صاف و دراز گذاشت. سوسک هم انگار در این موقع وجودش از قدرشناسی گل انداخته بود. اما خیلی عجول بود، چون در همان لحظه وقتی از سر قدرشناسی تندی راه افتاد، تام با یک سوزن ته گرد او را برگرداند و مجبور کرد مسیرش را عوض کند.

دوست جان جانی تام، جو هارپر کنار تام نشسته بود و او هم مثل تام از بودن در کلاس عذاب می کشید. برای همین فوری و از ته دل از تفریح جدید تام خوشش آمد. تام و جو هارپر در طول هفته دوست های قسم خورده ی هم دیگر بودند اما روزهای شنبه دشمن می شدند و با هم می جنگیدند. جو هم سوزن ته گردی از یقه ی برگردان کتش در آورد و در تمرین ورزش دادن به سوسک به دوستش کمک کرد. بازی آنها فوری گرم شد و به زودی تام گفت که چون آنها توی کار هم دخالت می کنند، هیچ کدام از بازی با سوسک خوب کیف نمی کند. برای همین تخته ی کوچک جو را روی میز گذاشت و وسط آن از بالا به پایین یک خط کشید و گفت: «خب، حالا تا وقتی سوسک طرف توست می توانی بهش سوزن بزنی و من هم کاری بهش ندارم اما اگر گذاشتی فرار کند بیاید

طرف من، تو دیگر نباید تا وقتی من نگذاشتم از خط بگذرد، کاری به کارش داشته باشی.»

— باشد شروع کن، بهش سوزن بزن.

کمی بعد سوسک از دست تام فرار کرد و از خط استوا گذشت. جو مدتی با سوسک کلنجار رفت ولی بعد سوسک فرار کرد و دوباره از خط گذشت و پیش تام برگشت. این عوض شدن جا چند بار دیگر تکرار شد. هنگامی که یکی از بچه‌ها با شور و شوق زیاد سوسک را با سوزن به ستوه می‌آورد، دیگری با همان شور و شوق به سوسک زل می‌زد. هر دو سرشان را روی تخته‌ی کوچک خم کرده بودند و از چیزهای دیگر غافل شده بودند. بالاخره انگار شانس با جو همراه شد. سوسک خواست از این یا آن راه برود و مثل بچه‌ها هیجان‌زده و بی‌قرار بود. ولی هر بار که با موفقیت فرصتی به چنگ می‌آورد و

انگشتان تام به جنبش در می آمدند، جو با سوزنش ماهرانه جلویش را سد می کرد و او را در ملک خود نگه می داشت. بالاخره تام دیگر طاقت نیاورد. وسوسه ی دخالت در وجودش خیلی قوی بود. برای همین دستش را دراز کرد و سوزنش را جلو آورد. جو بلافاصله عصبانی شد و گفت: «تام ولش کن.»

— فقط می خواهم کمی سوزن بهش بزنم.

— نخیر آقا. نمی توانی. ولش کن.

— ای بابا، زیاد اذیتش نمی کنم.

— می گویم ولش کن.

— نمی کنم.

— باید ول کنی. طرف منه.

— ببینم اصلاً این سوسک مال کیه؟

— اصلاً برای من مهم نیست مال کیه. طرف منه و تو

حق نداری بهش دست بزنی.

— اما من دست می‌زنم. سوسک من است و سرم هم

برود هر کاری دلم بخواهد باهاش می‌کنم.

اما ناگهان ضربه‌ی محکمی بر شانه‌ی تام و یکی دیگر

هم بر شانه‌ی جو فرود آمد طوری که تا یکی دو دقیقه‌ای

خاک‌هایی که از کت‌شان بلند شده بود در هوا بود. بچه‌ها

از این اتفاق کیف کردند. تام و جو آن‌قدر در بازی غرق

شده بودند که نفهمیده بودند چند لحظه پیش آقا معلم

پاورچین پاورچین آمده و بالا سرشان ایستاده بود و همه‌ی

کلاس هم ساکت شده بود. اما قبل از این که آقا معلم به

سهم خود با دخالتش تنوعی به بازی‌شان بدهد، به اندازه‌ی

کافی نمایش آن‌ها را تماشا کرده بود.

وقتی بالاخره ظهر مدرسه تعطیل شد، تام پیش بکی

رفت.

بچه‌ها که رفتند، تام و بکی جلوی تخته‌ی دستی تام نشستند و تام مدادی دست بکی داد و دست بکی را گرفت و بکی با راهنمایی او یک خانه‌ی عجیب دیگر کشید.

بعد از مدتی حوصله‌ی هر دو از نقاشی سر رفت و شروع به صحبت با هم کردند.

تام پرسید: «بکی، تو از موش‌ها خوشت می‌آید؟»
— نه! من از موش‌ها متنفرم.

— خب من هم همین‌طور، البته از موش‌های زنده. اما مرده‌اش را می‌گویم که نخ بیندی و دور سرت تاب بدهی.
— نه، من از موش‌ها زیاد خوشم نمی‌آید. اگر بخواهم راستش را بگویم از آدامس خوشم می‌آید. کاشکی الان کمی آدامس داشتم.

— راست می‌گویی؟ من کمی دارم. می‌دهم کمی بجوی ولی باید برش گردانی به خودم.

بکی قبول کرد و بعد تام پرسید: «تو تا حالا سیرک رفتی؟»

— آره. بابام گفته اگر دختر خوبی باشم باز هم مرا می برد.

— من خیلی رفتم. سه چهار بار. کلیسا به پای سیرک نمی رسد. توی سیرک همه اش آدم سرش گرم است. می خواهم وقتی بزرگ شدم دلچک سیرک بشوم.
— راست می گویی، چه خوب. دلچک ها خیلی قشنگند.
همه جای شان خال خالی است.

— آره، راست می گویی. خیلی هم پول در می آورند.
بن راجرز می گوید پیش ترشان روزی یک دلار را به جیب می زنند. راستی بکی تو تا حالا نامزد کسی شدی؟
— نامزدی چیه؟

— خب نامزد کسی بشوی تا بعداً باهاش ازدواج کنی.

— نه.

— دوست داری نامزد کسی بشوی؟

— آره فکر کنم. نمی دانم. یعنی چه جوری است؟

— چه جوری است؟ چیزی نیست. فقط به یک پسر

می گویی که هیچ وقت، هیچ وقت زن کس دیگری

نمی شوی، هیچ وقت هیچ وقت. همین. یادت هست چی

روی تخته ام نوشتم؟

— آ...ره.

— خب، حالا تو هم همان را در گوشم بگو.

بکی چند لحظه دل دل کرد. بعد گفت: «رویت را بکن

آن طرف. به کسی نگویی ها تام. خب؟»

— باشد. به کسی نمی گویم.

و رویش را آن طرف کرد. بکی خجالت زده و زیر لب

گفت: «دوستت دارم» و بعد پرید و از لای میزها فرار کرد

و در حالی که پیش دامن سفیدش را جلوی صورتش گرفته بود به گوشه‌ای از کلاس پناه برد.

تام گفت: «حالا دیگر از این به بعد نباید زن کس دیگری بشوی.»

بکی گفت: «باشد تام. تو هم نباید با کس دیگری عروسی کنی.»

— خب معلوم است. بعدش هم باید با من به مدرسه بیایی یا به خونه بروی. توی مهمانی‌ها هم باید با من باشی. چون نامزد من شدی.

— چه جالب! تا حالا نشنیده بودم.

— آره خیلی جالب است. مثل من و ایمی لارنس که... چشم‌های بکی گشاد شد و تام فهمید که اشتباه کرده. این بود که حرفش را خورد. گیج شده بود.

بکی گفت: «تام! پس من اولین نامزد تو نیستم هان؟»

و زد زیر گریه. تام گفت: «گریه نکن بکی. من دیگر ایمی لارنس را دوست ندارم.»
 — آره دوست داری، خودت هم می‌دانی که دوست داری.

تام سعی کرد بکی را آرام کند. اما بکی در حالی که هم‌چنان گریه می‌کرد او را پس زد و رویش را به طرف دیوار کرد. تام دوباره سعی کرد او را دل‌داری بدهد ولی بکی به او محل نگذاشت. تام به غرورش برخورد. بعد رفت و بیرون مدرسه ایستاد. بی‌قرار و ناراحت بود. گاهی به امید این که بکی پشیمان شود و دنبالش بیرون بیاید به در مدرسه نگاه می‌کرد. اما بکی نیامد. بعد دل‌واپس شد و فکر کرد نکند اشتباه کرده باشد. اما قبل از این که وارد مدرسه شود با خودش خیلی کلنجار رفت. بعد دل به دریا زد و وارد مدرسه شد. بکی هنوز گوشه‌ی کلاس ایستاده بود و در

حالی که رویش به طرف دیوار بود زار زار گریه می کرد. تام دلش گرفت.

به طرف او رفت ولی لحظه‌ای مکث کرد. نمی دانست چه کند. بعد با اکراه و تردید گفت: «بکی من... من هیچ کس را غیر از تو دوست ندارم.»

اما بکی جوابش را نداد. فقط هق هق کنان گریه می کرد. تام با التماس گفت: «بکی! هیچی نمی گویی؟» اما هق هق گریه‌های بکی تندتر شد.

تام با ارزش ترین چیزش یعنی دستگیره در برنجی را از جیبش در آورد و آن را به طرف او دراز کرد تا بکی آن را ببیند. بعد گفت: «(بکی، تو را خدا، نمی گیری؟)»

بکی محکم روی دستگیره‌ی در زد و دستگیره کفِ کلاس افتاد. تام ناراحت شد و با قدم‌هایی تند و محکم از ساختمان بیرون زد و تا آن سر تپه‌ها رفت. دبگر

نمی‌خواست آن روز به مدرسه برگردد.

مدتی بعد بکی کم‌کم شک کرد و دوان دوان به طرف در رفت. از تام خبری نبود. به زمین بازی دوید اما تام آن‌جا هم نبود. داد زد: «تام! برگرد تام! تام!»

و با اشتیاق گوش داد. اما کسی جواب نداد. غیر از سکوت و تنهایی همدمی نداشت. این بود که نشست و دوباره گریه کرد. تا این موقع همه‌ی بچه‌ها کم‌کم دورش جمع شدند اما او غمش را پنهان کرد و آن روز بعد از ظهر را با درد و عذاب گذراند بدون این‌که بین آن غریبه‌ها کسی دور و برش باشد تا با او درد دل کند.

تام آن قدر تندتند از این راه و آن راه رفت تا از مسیری که به مدرسه می‌رفت کاملاً دور شد. بعد قدم‌هایش شل شد. سه بار هم از روی یک نهر پرید چون مثل همه‌ی بچه‌ها فکر می‌کرد اگر از روی آب پرید آن‌هایی که تعقیبش می‌کنند راهش را گم می‌کنند. نیم ساعت بعد پشتِ خانه‌ی اربابی بیوه داگلاس، بالای تپه‌ی کاردیف هیل غیبش زد. مدرسه را از آن‌جا دیگر به زور می‌شد دید. بعد وارد جنگل شد. بعد به بکی تاچر فکر کرد. فکر کرد مگر او چه کار کرده بود؟ هیچی. ولی او با تام مثل سگ رفتار کرده بود. بکی تاچر یک روز بالاخره پشیمان می‌شد. اما شاید

روزی که دیگر خیلی دیر بود. آه کاش فقط یک مدتی تام می‌مرد!

تام دیگر به مدرسه برنگشت. تام تا چند ساعتی آن‌جا بود. بعد سر و کله‌ی جوهارپر پیدا شد و با هم ادای رابین هود و راهزن‌ها را در آوردند و بازی کردند.

✱

آن شب خاله پالی مثل همیشه سر ساعت نه و نیم تام و سید را فرستاد که بخوابند. سید و تام دعا خواندند و بعد سید زود خوابش برد اما تام بیدار بود و با بی‌تابی انتظار می‌کشید. وقتی به نظرش رسید که تقریباً صبح شده، ساعت دیواری تازه ساعت ده را اعلام کرد! ناامید بود. دوست داشت وول بخورد و غلت بزند اما می‌ترسید سید بیدار شود. این بود که ساکت و آرام سرجایش خوابید و به تاریکی زل زد.

همه جا ساکت بود. به زودی حتی کم‌کم صداهای
خفیفی مثل تیک‌تیک ساعت و غرغر پنهان تیرهای
چوبی سقف هم شنیده می‌شد. از اتاق خاله پالی صدای
خفیفی خروپف می‌آمد و سگی در دور دست‌ها در
تاریکی شب زوزه کشید.

تام داشت زجر می‌کشید. بالاخره خوشحال شد که
زمان ایستاده و ابدیت شروع شده است. کم‌کم بدون این‌که
دلش بخواهد چرتش گرفت و وقتی زنگ ساعت، ساعت
یازده را اعلام کرد نشنید. و بعد در عالم رؤیا صدای
میومیوی بلندی را شنید و همسایه‌اش پنجره‌اش را بالا
کشید و تام تکان خورد. اما صدای "پشته گربه‌ی بدجنس!"
و خوردن بطری به پشت انبار هیزم خانه خاله پالی و
شکسته شدن آن، او را از خواب پراند.

تام در عرض یک دقیقه لباس پوشید و از پنجره بیرون

رفت و چهار دست و پا روی طاق جلوی خانه رفت. بعد یکی دو بار با احتیاط میومو کرد. سپس بالای بام انبار هیزم و از آنجا به زمین پرید. ها کلبری فین با گربه‌ی مرده‌اش منتظر او بود. بچه‌ها راه افتادند و در تاریکی شب گم شدند. نیم ساعت بعد آن‌ها از لا به لای علف‌های بلند گورستان قدیمی به طرف قبری که می‌خواستند می‌رفتند. قبرستان از آن قبرستان‌های قدیمی و روی تپه‌ای در دو سه کیلومتری ده بود. دور تا دور قبرستان نرده‌ی چوبی بود که در جاهایی به تو و در جاهایی به بیرون شکم داده بود. سر تا سر قبرستان را علف و علف‌های هرز گرفته بود. قبرهای قدیمی فرو رفته بودند و نوشته‌های روی بیش‌تر تخته‌های بالا سر قبرها هم توی نور خوانده نمی‌شد.

باد خفیفی لای درختان می‌پیچید و زوزه می‌کشید. تام می‌ترسید، چون فکر می‌کرد ارواح مرده‌ها به خاطر این‌که

آن‌ها مزاحم‌شان شده‌اند، ناله می‌کنند. سکوت شبانه‌ی گورستان هم آن‌ها را نگران کرده بود. برای همین خیلی کم با هم حرف می‌زدند و فقط گاهی زیر لب با هم پیچ‌پیچ می‌کردند. کمی بعد کپه‌ی خاک تازه‌ای را که دنبالش بودند پیدا کردند و پشت یک دسته‌ی سه تایی نارون بزرگ قایم شدند. نارون‌ها در چند قدمی قبر بودند. تام و هاک مدتی که به نظرشان طولانی آمد ساکت نشستند و منتظر شدند. سکوت مرگبار گورستان را فقط صدای جغدی که در دور دست‌ها هو هو می‌کرد آزار می‌داد. تام دلش شور می‌زد. باید هاک را به حرف می‌آورد. این بود که پیچ‌پیچ کنان از هاک پرسید: «هاک، به نظرت مرده‌ها بدشان نمی‌آید ما آمدیم این جا؟»

هاک هم پیچ‌پیچ کنان گفت: «کاشکی می‌دانستم. این جا بدجوری دل آدم می‌گیرد، نه؟»

— واقعاً.

و دوباره مدتی طولانی سکوت کردند. تام که هم‌چنان در فکر بود بالاخره دوباره پیچ‌پیچ کنان گفت: «هی ها، فکر می‌کنی هورس ویلیامز حرف‌های ما را می‌شنود؟»
— پس چی که می‌شنود. حداقل روحش که می‌شنود.
تام باز بعد از مدتی مکث گفت: «کاشکی می‌گفتم آقای ویلیامز. ولی منظور بدی نداشتم. آخر همه بهش می‌گویند هورس^۱».

— آدم نمی‌تواند راجع به حرف‌های مردم خیلی هم سخت بگیرد تام.

و با این جمله دوباره حرف‌های‌شان قطع شد.
اما کمی بعد تام ناگهان دست دوستش را چسبید و گفت: «هیس!»

۱. در زبان انگلیسی به معنی اسب است - م.

— چیه تام؟

و هر دو در حالی که قلب‌شان گرومپ‌گرومپ می‌زد
سفت هم‌دیگر را چسبیدند.

— هیس! دوباره صدای‌شان آمد. شنیدی؟

— من...

— اوناهاش! حالا حتماً می‌شنوی.

— خدای من، تام دارند می‌آیند، دارند می‌آیند تام.
مطمئنم. حالا چه کار کنیم؟

— نمی‌دانم. فکر می‌کنی ما را ببینند؟

— وای آن‌ها مثل گربه‌ها توی تاریکی هم می‌بینند.
کاشکی نمی‌آمدم.

— نترس بابا! فکر نکنم کاری به کار ما داشته باشند. ما
که کار بدی نمی‌کنیم. اگر ما از جای‌مان جنب نخوریم
شاید اصلاً متوجه نشوند.

هاک گفت: «باشد، سعی می‌کنم اما به خدا تمام بدنم دارد می‌لرزد.»
 — گوش کن!

بچه‌ها سرشان را دزدیدند و نفس‌های‌شان را در سینه حبس کردند.

صداهاى آهسته‌ای از آن سر قبرستان به گوش رسید.
 تام پیچ‌پیچ‌کنان گفت: «آن‌جا را نگاه کن! آن چیه؟»
 — آتش اجنه است. تام، خیلی ترسناکه.

بعد چند شب از درون تاریکی به آن سمت آمدند.
 فانوسی قدیمی در دست یکی از آن‌ها تاب می‌خورد و حلقه‌های نورانی کوچکی در اطراف‌شان به وجود می‌آورد. هاک در حالی که می‌لرزد در گوش تام گفت:
 «تام اجنه‌اند. خود خودشانند. مطمئنم. سه تا هستند.
 کارمان ساخته است. بلدی دعا بخوانی؟»

— سعی می‌کنم. نترس، به ما کاری ندارند. من می‌خواهم
روی زمین...

— هیس!

— چیه هاک؟

— آمدند. شاید یکی شان آدم است. صدای یکی شان
صدای ماف پاتر است.
— نه بابا، مطمئنی؟

— مطمئنم. تکان نخور. البته حواشش سر جایش نیست
که متوجه ما شود. مثل همیشه مست است. بدبخت بیچاره!
— باشد تکان نمی‌خورم. گیر کرده‌اند. انگار قبر را پیدا
نمی‌کنند. دوباره آمدند. حالا نزدیک شدند. دوباره دور
شدند. دوباره نزدیک شدند. خیلی نزدیک شدند! این بار
جای درستش را نشان دادند. آره راست می‌گویی هاک.
چون صدای یکی دیگرشان برای من آشناست.

رد ایندی ین جوست.^۱

—! آره راست می‌گویی. همان دو رگه‌ی آدم‌کش است!

اما کاشکی اجنه بودند. می‌خواهند چه کار کنند؟

ولی فوری پیچ‌های شان قطع شد. چون مردها سر قبر

رسیده بودند و در چند قدمی مخفیگاه آنها بودند.

نفر سوم گفت: «خب این هم قبر.» و بعد مرد فانوس

به دست، فانوس را بالا آورد و قیافه‌ی دکتر رابینسون

جوان معلوم شد.

پاتر و جو فرغونی داشتند که در آن یک طناب و یک

جفت بیل بود. آنها بارهای شان را زمین گذاشتند و شروع

به شکافتن قبر کردند. دکتر رابینسون فانوس را بالا سر قبر

گذاشت و نشست و به یکی از درختان نارون تکیه داد.

آن قدر به بچه‌ها نزدیک بود که بچه‌ها می‌توانستند به او

۱. Red Indian؛ به معنی سرخ‌پوست است.

دست بزنند.

بعد دکتر راینسون با صدای آهسته‌ای گفت: «بجنبید.

هر لحظه ممکن است ماه در بیاید.»

دو نفر دیگر در جواب غرغری کردند و به کندن قبر ادامه دادند. مدتی صدایی جز صدای آزاردهنده‌ی بیل‌ها شنیده نمی‌شد. همه چیز خیلی خسته کننده بود. بالاخره بیل‌ها به تابوت خورد و چند دقیقه بعد مرده‌ها تابوت را از قبر در آوردند و روی زمین گذاشتند. بعد در تابوت را با بیل کردند و نعش مرده را با بی‌شرمی ول کردند روی زمین. ماه از پشت ابرها در آمد و صورت رنگ‌پریده‌ی مرده معلوم شد. بعد نعش را روی فرغون گذاشتند و دورش پتویی پیچیدند و با طناب محکم او را به فرغون بستند. پاتر هم چاقوی تیزی از جیبش در آورد و سر شل و ول طناب را برید و گفت: «خب، همه چیز حاضر است حکیم‌باشی!

حالا یا پنج دلار دیگر می دهی یا نعش این جا می ماند.»

جو گفت: «راست می گوید!»

دکتر رابینسون ایستاد و گفت: «یعنی چه؟ شما پول تان

را جلوجلو خواستید من هم بهتان دادم.»

جو به دکتر رابینسون نزدیک شد و گفت: «بله، تازه

کار دیگری هم کردی. پنج سال پیش یادت است؟ یک

شب وقتی من التماس تان کردم یک چیزی بدهید بخورم

مرا به زور از جلوی آشپزخانه ی پدرت رد کردی. من هم

قسم خوردم که اگر صد سال هم بگذرد بالاخره جواب این

کارت را می دهم. اما پدرت مرا به جرم ولگردی انداخت

هلفدوننی. فکر می کنی یادم رفته؟ این رگ سرخ پوستی من

که الکی نیست. حالا بالاخره گیر افتادی. باید حساب

آن موقع را پس بدهی و تهدید کنان مشتش را به دکتر نشان

داد.

ناگهان دکتر رابینسون به او حمله کرد و مشتی به او زد و او را به زمین انداخت.

پاتر چاقویش را به زمین انداخت و داد زد: «رفیق مرا نزن نامرد!»

و لحظه‌ای بعد با دکتر گلاویز شد. دکتر و او با تمام زورشان با هم در کشمکش بودند. علف‌ها زیر پای‌شان له و زمین زیر پاشنه‌های‌شان کنده می‌شد.

اینجن جو از جا پرید. چشم‌هایش از نفرت برق می‌زد. چاقوی پاتر را از زمین قاب زد و مثل گربه، دزدکی پیش رفت. و بعد در حالی که دنبال فرصت مناسبی می‌گشت دور دو نفر دیگر که با هم گلاویز بودند چرخید. ناگهان دکتر رابینسون خودش را از دست پاتر آزاد کرد و در سنگین تابوت ویلیامز را برداشت و آن را به سر پاتر کوبید و پاتر نقش زمین شد. در همین لحظه اینجن جو هم از

فرصت استفاده کرد و چاقویش را در سینه‌ی دکتر جوان فرو کرد. قسمتی از بدن دکتر روی پاتر افتاد و خون بدنش روی پاتر ریخت. در همین موقع ابرها این منظره‌ی وحشتناک را پنهان کردند و دو پسر وحشت‌زده، در تاریکی پا به فرار گذاشتند.

وقتی ماه دوباره از پشت ابر در آمد، اینجن جو بالا سر دو مرد دیگر ایستاده بود و آن‌ها را برانداز می‌کرد. دکتر زمزمه‌ی نامفهومی کرد و یکی دو بار نفس عمیقی کشید و بعد دیگر تکان نخورد. اینجن جو زیر لب گفت: «خب حالا دیگر بی حساب شدیم کثافت.»

بعد جیب‌های دکتر را بینسون را خالی کرد و چاقو را کف دست راست پاتر که بی‌هوش روی زمین افتاده بود گذاشت و روی تابوت باز نشست. چهار پنج دقیقه بعد پاتر تکانی خورد و ناله کرد. چاقو را محکم در مشت راستش

فشرد، آن را بلند کرد و نگاهی به آن انداخت. بعد با ترس و لرز آن را زمین انداخت. سپس بلند شد نشست و نعش دکتر رابینسون را از رویش کنار زد و بعد بهت زده به نعش خیره شد. بعد با حالتی گیج و منگ اطرافش را نگاه کرد و چشمش در چشم جو افتاد.

گفت: «خدای من این چیه جو؟»

اینجن جو بی آن که از جایش تکان بخورد گفت: «کار کثیفی بود. آخر چرا این کار را کردی؟»
— من؟ من نکردم!

— ببین! این حرفت تو کتب کسی نمی رود.

پاتر لرزید و رنگش پرید.

— فکر کردم دیگر مست نیستم. نباید امشب مشروب می خوردم. اما هنوز هم گیج و منگم. بدتر از وقتی که آمدم این جا. هیچی یاد نمی آید. جو راستش را بگو

رفیق، من این کار را کردم؟ ولی از قصد نبود. به شرفم قسم از قصد نبود، جو. بگو بینیم چی شد؟ وای، وای چه کار وحشتناکی! آخر این هنوز خیلی جوان بود، آینده داشت. — آره، داشتید با هم کلنجار می رفتید که او با در تابوت زد توی سرت و تو دراز به دراز افتادی روی زمین. بعد بلند شدی ولی تلو تلو می خوردی. بعدش هم چاقو را از روی زمین قاپیدی و وقتی او دوباره با تخته زد توی سرت، چاقو را کردی توی سینه اش. بعدش هم تا الان مثل مرده ها این جا دراز کشیده بودی.

پا تر در حالی که آه و ناله می کرد گفت: «اصلاً نفهمیدم چی کار دارم می کنم. خدا مرا بکشد اگر بخوام دروغ بگویم. فکر کنم به خاطر مشروب بود من دعوا زیاد کردم اما نه با چاقو جو. تا حالا در عمرم توی دعواها از چاقو استفاده نکرده بودم. این را همه می دانند. جو، تو را به خدا

به کسی نگو! قول می‌دهی به کسی نگویی؟ بارک‌الله به رفیق خوبم. من همیشه دوستت داشتم جو، هوایت را داشتم. یادت نمی‌آید؟ به کسی نمی‌گویی، می‌گویی جو؟»
مرد بیچاره در حالی که اشک از گونه‌هایش سرازیر بود، جلوی قاتل سنگدل زانو زد و با حالت التماس دست‌هایش را به هم قلاب کرد.

جو گفت: «نه، تو همیشه با من روراست و بی‌شیله‌پيله بودی ماف پاتر. من هم بهت پشت نمی‌کنم. از یک مرد هم همین توقع می‌رود.»

ماف پاتر گفت: «جو تو واقعاً فرشته‌ای. به خاطر این کار تا آخر عمرم غلامتم.» و زد زیر گریه.

— بس است دیگر، بیا برویم. وقت آبغوره گرفتن نیست. تو از آن‌ور برو، من از این‌ور. بجنب راه بیفت. مواظب باش هیچ ردی از خودت به جا نگذاری.

پاقر اول تندتند راه می‌رفت اما بعد فوری شروع به
دویدن کرد. جوی دو رگه ایستاده بود و از پشت سر
نگاهش می‌کرد. زیر لب گفت: «اگر آن‌طور که معلوم
است همین‌جوری گیج و مست باشد، تا خیلی از این‌جا
دور شود به فکر چاقویش نمی‌افتد، وقتی هم که بیفتد دلش
را ندارد تنهایی برگردد یک همچین جایی... بزدل ترسو!»
دو سه دقیقه بعد، چیزی جز ماه نظاره‌گر جسد مقتول،
جسد پیچیده در پتو و تابوت بی در و قبر شکافته شده نبود.
دوباره در گورستان سکوت کامل برقرار شده بود.

تام و هاك روبه دهكده فرار می كردند و از وحشت
 زبان شان بند آمده بود. گاه گاهی بر می گشتند و از ترس
 این كه مبادا تعقیب شان كنند پشت سر شان را نگاه
 می كردند. به علاوه درخت ها و درختچه های سر راه شان را
 با آدم ها و دشمنان شان عوضی می گرفتند و نفس شان بند
 می آمد. وقتی به سرعت از كنار چند كلبه ی دور از ده
 می گذشتند، از صدای پارس سگ های نگهبان پاهایشان
 انگار بال در آورد.

تام نفس نفس زنان گفت: «آخ چی می شد اگر فقط قبل
 از این كه از حال برویم به دباغخانه ی قدیمی می رسیدیم!

من که دیگر نمی توانم بدوم.»

هاک فقط با نفس نفس هایش که به سختی بالا می آمد، جوابش را داد. هر دو کم کم به آن جا نزدیک می شدند. بالاخره آن ها پهلوی به پهلوی هم به سرعت از دری باز وارد دباغخانه شدند و هر دو در پناه سایه ای در آن پشت ها خسته و بی حال و خوشحال، روی زمین ولو شدند.

به زودی ضربان قلب شان آرام گرفت و تام آهسته گفت: «هاک، یعنی می گویی آخرش چی می شود؟»
— اگر دکتر رابینسون بمیرد، فکر کنم اعدامش می کنند.
— راست می گویی؟

— پس چی. مطمئنم تام.
تام کمی فکر کرد و بعد گفت: «کی لویش می دهد، ما؟»

— چی داری می گویی؟ اگر یک وقت اتفاقی بیفتد و

جو را اعدام نکنند چی؟ بعدش مطمئن باش جو بالاخره ما را گیر می آورد و می کشد.

— من هم توی همین فکر بودم ها ک.

— اگر قرار است کسی لویش بدهد، بهتر است ماف پاتر لویش بدهد. البته اگر خریّت کند، مخصوصاً که همیشه مست است.

تام چیزی نگفت و باز هم رفت توی فکر. اما به زودی پیچ پیچ کنان گفت: «اما ماف پاتر که قضیه را نمی داند. چه طوری می خواهد لویش بدهد؟»
— از کجا می گویی نمی داند؟

— چون وقتی جو به دکتر چاقوزد ماف پاتر ضربه خورده بود و دمر افتاده بود روی زمین. فکر می کنی می توانست چیزی را ببیند؟ فکر می کنی همه چیز را فهمید؟

— راست می‌گویی ها تام!
— تازه شاید هم آن ضربه‌ی دکتر خواباندش روی
زمین!

— نه فکر نکنم، تام. مست بود، خودم دیدم. تازه همیشه
هم مست است. بابام وقتی سیاه‌مسته، اگر دنیا را هم بکوبی
توی سرش حالیش نمی‌شود. خودش می‌گوید. ماف پاتر
هم همین جور است اما نمی‌دانم، شاید وقتی یک آدم
کاملاً حواسش سرجایش است شاید با آن ضربه بخوابد
روی زمین.

هر دو مدتی سکوت کردند و به فکر فرو رفتند. بعد تام
گفت: «هاک مطمئنی به کسی نمی‌گویی؟»
— مجبوریم تام. خودت هم این را می‌دانی. چون اگر
جو را اعدام نکنند هر جوری بشود ما را می‌کشد. پس بیا
یعنی مجبوریم قسم بخوریم که قضیه را لو ندهیم.

— قبول. بهترین کار هم همین است. حالا دست بده تا
قسم بخوریم که...

— نه، این جوری نمی شود. این جور قسم ها برای
چیزهای پیش پا افتاده خوب است. باید برای همچنین چیز
بزرگی یک چیزی بنویسیم و با خون مان امضا کنیم.
تام از این فکر به هیجان آمد. کاری بود جدی، مرموز و
ترسناک. اوضاع آن دور و بر هم با آن جور بود. تخته ای
تمیز گیر آورد و تکه گچ قرمزی از جیبش در آورد و زیر
نور ماه و با زحمت و با خط خرچنگ قورباغه ای اش روی
آن نوشت:

هاک فین و تام سایر قسم می خورند که راجع به این
فضیه چیزی به کسی نگویند و اگر گفتند جا به جا بیفتند
بمیرند و بگندند.

ها کلبری فین از چیزی که تام نوشته بود کیف کرد. بعد

فوری سنجاقی از یقه‌ی کتش در آورد و خواست نوکش را در انگشتش فرو کند که تام گفت: «صبر کن زن. سنجاق برنجی است. شاید سمی باشد.»

بعد نخ‌های دور یکی از سوزن‌هایش را باز کرد و هر دو، نوک سوزن را در انگشت شست‌شان فرو کردند و انگشت‌شان را چند بار فشار دادند تا این‌که بالاخره تام توانست با خون انگشت کوچکش حروف اول اسمش را بنویسد و امضا کند. بعد به هاک هم نشان داد که چه‌طور ه و ف را بنویسد و قسم‌نامه تکمیل شد. بعد بچه‌ها در حالی که توی فکر بودند از هم جدا شدند.

وقتی تام از پنجره‌ی اتاق خواب یواشکی به داخل خزید، تقریباً صبح شده بود. آرام لباس‌هایش را در آورد و در حالی که خوشحال بود کسی نفهمیده جیم شده، خوابید. اما نمی‌دانست سید که آرام خر و پف می‌کرد، یک ساعت

است که بیدار است.

وقتی تام بیدار شد، سید لباس پوشیده و رفته بود. تام جا خورد. چرا سید او را صدا نکرده بود؟ تام نگران شد و با همان حالت خواب‌آلود لباس پوشید و پایین رفت.

همه هنوز سر میز صبحانه بودند اما صبحانه‌شان را خورده بودند. هیچ‌کس او را سرزنش نکرد اما کسی هم نگاهش نمی‌کرد. تام از سکوت سر میز دلش گرفت.

بعد از این که صبحانه را خورد، خاله‌اش او را کنار کشید و به جای کتک زدن، گریه کرد. از او پرسید چه طور دلش می‌آید خاله‌اش را این قدر عذاب بدهد؟ گریه‌اش از هزار تا شلاق بدتر بود و قلب تام بیش‌تر درد گرفت تا بدنش. تام هم زد زیر گریه و دوباره قول داد که پسر خوبی شود و خاله‌اش هم اجازه داد به مدرسه برود.

تام افسرده و غمگین به مدرسه رفت. در مدرسه هم آقا

معلم، او و جوهارپر را به خاطر این که روز قبل از مدرسه
جیم شده بودند تنبیه کرد اما تنبیه آقا معلم در مقابل غم
بزرگ تر او چیزی نبود.

تام پشت میزش نشست. هر دو آرنجش را به میز تکیه
داد و کف دست هایش را زیر چانه اش گذاشت و به دیوار
رو به رو زل زد. اما آرنجش روی چیز سفت و سختی بود.
بعد از مدتی طولانی خیلی آرام و با ناراحتی وضعش را
عوض کرد. بعد آهی کشید و جسم سختی را که دورش
کاغذ پیچیده بودند برداشت و کاغذش را باز کرد. لای
کاغذ، دستگیره ی برنجی بود!

این دیگر واقعاً برایش غیر قابل تحمل بود.

نزدیک ظهر خبر قتل دکتر جوان در دهکده پیچید و همه را تکان داد. می‌گفتند کنار جسد چاقویی پیدا شده است. یک نفر چاقو را شناخته و گفته بود که مال ماف پاتر است. و باز شایعه بود که یک نفر دیده که ماف پاتر ساعت یک یا دوی بامداد خودش را در رودخانه می‌شسته است و ماف پاتر با دیدن او فوری زده به چاک. کارهایش خیلی مشکوک بوده مخصوصاً آب‌تنی‌اش در رودخانه. چون ماف پاتر اصلاً عادت نداشت خودش را بشوید. به علاوه می‌گفتند که همه‌جا دنبال قاتل گشته‌اند اما او را پیدا نکرده‌اند. با این حال کلانتر مطمئن بود که شب نشده او را

دستگیر می کنند.

همه ی اهالی دهکده به طرف گورستان می رفتند. تام غصه اش را فراموش کرد و دنبال جمعیت راه افتاد. البته دلش نمی خواست برود، بلکه نیرویی قوی او را پیش می راند. وقتی از لای جمعیت عبور کرد و صحنه ی وحشتناک قتل را دید، حس کرد که انگار سال ها پیش آن جا بوده است.

ناگهان یک نفر دستش را نیشگون گرفت. تام برگشت و چشمش به ها کلبری فین افتاد. اما بعد هر دو فوری به جای دیگری نگاه کردند. نمی دانستند کسی متوجه نگاه شان شده یا نه، اما همه گرم صحبت بودند.

یکی گفت: «جوان بیچاره.»

— نعش دزدها باید عبرت بگیرند!

— اگر ماف پاتر را گیر بیاورند اعدامش می کنند!

ناگهان دست و پای تام شروع کرد به لرزیدن. چون چشمش به اینجن جو افتاد. در همین موقع جمعیت جنب و جوشی کرد و داد زد: «خودش است! خودش است! با پای خودش دارد می آید.»

— ماف پاتر است.

— و ایستاد. برگشت! نگذارید فرار کند!

اما کسانی که بالا سر تام، لای شاخه های درخت ها بودند، گفتند: «فرار نمی کند، فقط انگار گیج شده.»

جمعیت کوچه باز کرد و کلانتر از لای جمعیت گذشت و در حالی که دست پاتر را گرفته بود جلو آمد. چشمان مرد بیچاره نشان می داد که چه قدر ترسیده است. وقتی بالای سر جنازه ی دکتر رابینسون رسید، لرزید و دست هایش را جلوی صورتش گرفت و زد زیر گریه. بعد هق هق کنان گفت: «رفقا، من این کار را نکردم، به شرفم قسم من این

کار را نکردم.»

یکی داد زد: «کی گفت تو کردی؟»

پاتر تحت تأثیر این حرف قرار گرفت. سرش را بلند کرد و غمگین و ناامید دور و برش را نگاه کرد. در همین موقع چشمش به اینجن جو افتاد و داد زد: «هی جو، تو قول دادی که به کسی...»

کلاتر چاقو را جلوی او انداخت و گفت: «این چاقو مال توست؟»

اگر مردم پاتر را نگرفته بودند و آرام روی زمین نشانده بودند، پاتر به زمین می افتاد. پاتر با لحنی غمگین و ناامید گفت: «همه چیز را بهشان بگو جو. دیگر فایده‌ای ندارد.»

تام و ها کلبری فین گنگ و لال ایستاده بودند و به حرف‌های جوی سنگدل و دروغگو گوش می کردند. اما منتظر بودند آسمان صاف به دستور خدا هر لحظه رعد و

برق بزند و برق آسمان سر او را خشک کند ولی وقتی خبری نشد، تعجب کردند. اینجن جو که حرف‌هایش را زد، بچه‌ها مطمئن شدند او آدم شیطان‌صفتی است، برای همین از ترس، دیگر دوست نداشتند قسم‌شان را بشکنند و زندگی ماف پاتر بیچاره را نجات بدهند.

یکی از پاتر پرسید: «چرا فرار نکردی؟ چرا دوباره آمدی این‌جا؟»

پاتر ناله کنان گفت: «دست خودم نبود. دست خودم نبود. می‌خواستم فرار کنم اما انگار کشیده شدم به این طرف.» و دوباره زد زیر گریه.

اینجن جو چند دقیقه بعد از بازجویی دوباره همان حرف‌ها را تکرار کرد اما این بار قسم هم خورد. حتی کمک کرد که جنازه‌ی مقتول را توی گاری بگذارند و ببرند.

تام تا یک هفته بعد، از ناراحتی وجدان و به خاطر راز
وحشتناکی که در سینه داشت، خواب راحتی نداشت. یک
روز صبح موقع صبحانه، سید گفت: «تام، شب‌ها آن قدر
وول می‌خوری و توی خواب حرف می‌زنی که من تا نصف
شب خوابم نمی‌برد.»

تام رنگش پرید و سرش را پایین انداخت.
خاله پالی با لحنی جدی گفت: «این نشانه‌ی بدی
است. نگران چیزی هستی تام؟»

تام گفت: «نه، هیچ چیز.» اما دستش لرزید و قهوه‌اش
ریخت.

سید گفت: «توی خواب دائم چرت و پرت می‌گویی.
همه‌اش می‌گویی خون، خون است. خودش است، خون
است. یا می‌گویی این قدر عذابم ندهید، می‌گویم! چی را
می‌گویی؟ چی می‌خواهی بگویی؟»

یک دفعه همه چیز جلوی چشم تام شروع به چرخیدن کرد. اما خاله بدون این که بداند، خیال او را راحت کرد و گفت: «ساکت! به خاطر آن قتل است. حتی من هم بیش تر شب‌ها خوابش را می‌بینم.»

سید انگار قانع شد و تام فوری از خانه زد بیرون. تام یک هفته‌ای از دندان درد می‌نالید و هر شب چانه‌اش را می‌بست تا شب‌ها توی خواب، سید حرف‌هایش را نفهمد. اما بعد کم‌کم از این کار خسته شد و آن را کنار گذاشت. در این مدت هر یک یا دو روز یک‌بار از فرصت استفاده می‌کرد و سری به زندان دهکده می‌زد و قاچاقی چیزهایی را که به درد ماف پاتر می‌خورد از دریچه‌ی کوچک زندان به ماف پاتر می‌رساند و به این ترتیب وجدانش را کمی آرام می‌کرد. آخر زندان اتاقکی آجری در باتلاق‌زار کنار ده بود و هیچ نگهبانی هم نداشت.

چیز دیگری که حواس تام را از عذاب ذهنی اش منحرف کرده بود این بود که بکی تاچر دیگر به مدرسه نمی آمد. تام چند روزی با غرورش کلنجار رفت و سعی کرد او را فراموش کند اما چند شب بی اختیار در اطراف خانه ی پدر بکی پرسه می زد و احساس بدبختی می کرد. بکی مریض بود. فکر کرد اگر او بمیرد چی؟ در این موقع آن قدر ناراحت و افسرده بود که بازی و تفریح نمی کرد طوری که خاله پالی نگرانش شد و دواهای جورواجور را رویش آزمایش کرد تا حالش خوب شود. خاله پالی از آن آدم هایی بود که دوست داشتند هر چیزی را که می گفتند

شفابخش است امتحان کند. وقتی دوی تازه‌ای به بازار می‌آمد، فوری امتحانش می‌کرد اما نه روی خودش - چون خودش هیچ وقت مریض نمی‌شد - بلکه روی هر کسی که دم دستش بود. خاله پالی زن صاف و ساده‌ای بود و هر چیزی را که می‌خواند یا می‌شنید باور می‌کرد.

آن موقع آب‌درمانی تازه باب شده بود. به همین دلیل خاله پالی هر روز صبح تام را به انبار هیزم‌ها می‌برد و آب سرد روی سرش می‌ریخت و بعد با حوله‌ی زیر تمام بدنش را مالش می‌داد و بعد او را لای ملافه‌ی خیس می‌پیچاند و چند تا پتو رویش می‌انداخت تا روحش عرق کند و پاک شود. با وجود این تام باز هم هر روز افسرده‌تر و پژمرده‌تر می‌شد و رنگش بیش‌تر می‌پرید.

بعد خاله پالی حمام با آب گرم، حمام نمک، دوش گرفتن و آب‌تنی و سوپ جورا هم به آزمایش‌هایش اضافه

کرد. اما تام انگار نسبت به تمام این آزمایش‌ها بی تفاوت بود. این بود که خاله پالی دنبال دارویی می‌گشت تا او را از حالت بی تفاوتی در بیاورد. در این موقع بود که برای اولین بار اسم داروی درد زدا را شنید و فوری مقدار زیادی از آن را سفارش داد. بعد آن را چشید و کیف کرد. این دارو آتشی بود مایع!

خاله پالی دست از آب‌درمانی برداشت. دیگر فقط به درمان با داروی جدید دل بسته بود. یک قاشق چایخوری از این دارو را به تام خوراند و بعد با شور و شوق تماشایش کرد و منتظر نتیجه شد. البته فوری هم نتیجه گرفت! تام از بی تفاوتی در آمد! طوری که حتی اگر خاله پالی آتش زیر تام روشن می‌کرد، با این حرارت از خود شور و شوق نشان نمی‌داد!

تام فکر کرد که دیگر موقع آن رسیده که از خواب بیدار

شود. نقشه‌های زیادی کشید تا از دست آزمایش‌های خاله پالی راحت شود. و بالاخره به این فکر افتاد که وانمود کند از داروی درد زدا خیلی خوشش می‌آید. بعد آن‌قدر دم به ساعت از خاله پالی این دارو را می‌خواست که اسباب دردسرش شده بود. این بود که خاله‌اش از او خواست خودش دارو را بردارد و بخورد و این‌قدر مزاحم او نشود. اما خودش یواشکی سراغ بطری دوا می‌رفت و می‌دید که بطری واقعاً هم دارد خالی می‌شود. ولی به فکرش نرسید که تام با آن دارو درواقع دائم ترک کف اتاق نشیمن را پر می‌کند.

روزی وقتی تام داشت داروی دردزدا را در ترک‌های کف اتاق می‌ریخت، گربه‌ی زرد خاله پالی پیدایش شد و خواست دارو را بچشد.

تام گفت: «پیتز، بهتر است اول مطمئن شوی دلت

می‌خواهد، بعد بخوری. یک وقت اگر خوشت نیامد،
تقصیرش را گردن من نیندازی ها؟»

گربه مطمئن بود که دلش می‌خواهد دارو را بخورد، این
بود که تام دهانش را باز کرد و داروی درد زدا را در دهانش
ریخت.

اما پتر دو متری به هوا پرید و بعد زوزه‌ی وحشتناکی
کشید و دور اتاق چرخید و چرخید و همه چیز را
پخش و پلا کرد. بعد روی دو پای عقبش بلند شد و از
شدت ذوق، دیوانه وار به رقص در آمد و هیجان‌زده و
به سرعت دور خانه گشت و سر راهش فقط خرابی و
ویرانی به جا گذاشت.

خاله پالی به موقع آمد و دید که پتر چند بار معلق زد و
بالاخره از پنجره‌ی باز بیرون پرید و بقیه‌ی گلدان‌ها را هم
با خود برد. پیرزن بهت‌زده ایستاد و از بالای عینکش به تام

زل زد که از خنده روده بر و کف اتاق ولو شده بود.

— تام، این گربه چه اش شده؟

تام در حالی که نفس نفس می زد گفت: «نمی دانم خاله.»

— تا به حال همچین چیزی ندیده بودم. چرا این اداها را از خودش در می آورد؟

— راستش نمی دانم خاله. ولی گربه ها همیشه وقتی خیلی خوشحال باشند از این کارها می کنند.
— راست می گویی؟

اما لحن صدایش طوری بود که تام شکش برد.
به علاوه خاله پالی داشت دولا می شد. تام با نگرانی نگاهش کرد. اما خیلی دیر فهمید که خاله همه چیز را کشف کرده است. خاله پالی دسته ی قاشق چایخوری را زیر والان تخت دیده بود. آن را برداشت و بالا گرفت. تام

انخم کرد و سرش را پایین انداخت. خاله پالی به همان روش همیشگی اش یعنی با گرفتن گوش های تام، او را بلند کرد و با انگشتانش بامبی زد به سرش.

— خب آقا پسر، چرا با این حیوان زبان بسته این جوری می کنی؟

— آخر دلم برایش سوخت که خاله ندارد!

— خاله ندارد؟ چه ربطی دارد؟

— خیلی هم ربط دارد. چون اگر خاله داشت دیگر مثل آدم ها برای او دلسوزی نمی کرد. فقط دوا بهش می داد تا جگرش آتش بگیرد.

خاله پالی ناگهان احساس خجالت کرد. بی رحمی در حق گربه فرقی با بی رحمی نسبت به یک پسر بچه نداشت. این بود که از ناراحتی چشم هایش کمی خیس شد. بعد دستی سر تام کشید و با مهربانی گفت: «من خوبی تو را

می خواستم. این دوا برایت خوب بود تام.»

— خاله جان می دانم شما خوبی مرا می خواستید. من هم

خوبی پیتر را می خواستم. این دوا برای پیتر هم خوب است. هیچ وقت ندیده بودم این قدر ورجه وورجه کند.

تام، قبل از این که دوباره کفر مرا بالا بیاوری، کار خودت را بکن. بین برای یک بار هم که شده می توانی پسر خوبی باشی و احتیاج به خوردن دوا نداشته باشی؟

تام دیگر هر روز زود به مدرسه می رفت. و صبح ها به جای این که با دوست هایش بازی کند دور و بر در بزرگ مدرسه پرسه می زد. می گفت مریضم و ظاهرش هم همین جوری بود. آن روز چشمش به همه جا بود ولی در حقیقت جاده را نگاه می کرد و خدا خدا می کرد بکی با روپوش روشنش پیدایش شود. اما هر بار که می دید کسی که می آید بکی نیست از دست دختری که روپوش روشن

داشت لجش می گرفت. بالاخره وقتی دیگر خبری از روپوش های روشن نشد، وارد کلاس شد و نشست و ماتم گرفت.

بعد بالاخره یک روپوش دیگر از در وارد شد و قلب تام از جا کنده شد. لحظه ای بعد هم از کلاس بیرون پرید. داد می زد و می خندید و بچه ها را دنبال می کرد و بدون این که از شکستن دست و پا یا مردن بترسد، از روی نرده ها می پرید و پشتک وارو می زد و معلق روی زمین می ایستاد و زیر جلکی به بکی تاچر نگاه می کرد تا ببیند نگاهش می کند یا نه. اما بکی انگار متوجه تام نشده بود و اصلاً به او نگاه نمی کرد.

این بود که کلاه یکی از بچه ها را از سرش قاپید و پرت کرد روی پشت بام مدرسه و به زور رفت لای بچه ها و آن ها را به این طرف و آن طرف پرت کرد و بعد خودش را

انداخت جلوی بکی روی زمین و او را ترساند. بکی هم سرش را روبه هوا کرد و گفت: «بعضی ها فکر می کنند خیلی بامزه هستند و هی خودنمایی می کنند.»

تام قرمز شد. خودش را جمع و جور کرد و در حالی که سرافکنده شده بود و از هر موقع دیگری بیش تر احساس بدبختی می کرد، یواشکی از مدرسه جیم شد.

تام تصمیمش را گرفته بود. احساس می کرد پسری
 طرد شده و تنهاست. هیچ کس دوستش نداشت. با این که
 می خواست پسر درستکاری باشد، اما آنها بالاخره
 مجبورش کرده بودند خلافکار شود. وقتی چیزی آنها را
 راضی نمی کرد الا خلاص شدن از شر او، باشد او هم
 می رفت و گم و گور می شد. شاید بعداً از این که مجبور به
 این کارش کرده بودند پشیمان می شدند.

وقتی در جاده ی علفزار می رفت، صدای زنگ
 مدرسه را از دور شنید. فکر کرد که دیگر هرگز این صدای
 آشنا و قدیمی را نمی شنود و هق هق گریه کرد.

درست در همین موقع دوست جون جونی اش جو هارپر را دید که به طرفش می آید. چشم های جو قرمز بودند و ظاهراً دل پر دردی داشت. انگار آن ها دو روح بودند اما یک فکر در سر داشتند. تام در حالی که با سر آستینش چشمانش را پاک می کرد هق هق کنان درباره ی تصمیمش برای فرار از خانه و کاشانه ای که با او نامهربان بود و آواره شدن در این دنیای بزرگ صحبت کرد. بعد هم گفت که امیدوار است جو هیچ وقت او را فراموش نکند.

اما انگار جو هم دقیقاً همین را از تام می خواست. مادر جو، جو را به خاطر این که کمی سرشیر را نچشیده و ندانسته، سر کشیده بود، با شلاق کتک زده بود.

وقتی پسر ها غمگین و ناراحت با هم راه می رفتند، تصمیم گرفتند تا آخر عمر یار و غمخوار هم باشند و با کمک هم نقشه های شان را اجرا کنند.

جو گفت بروند زاهد و گوشه گیر شوند و با یک تکه نان خشک در غار زندگی کنند و یک روزی هم از گرسنگی و فقر و غصه بمیرند. اما وقتی به حرف های تام گوش کرد قبول کرد که می ارزد مثل خلافاکارها زندگی کند و راضی شد که دزد دریایی شود!

پنج کیلومتر پایین تر از سنت پیترزبرگ، جایی که پهنای رودخانه ی میسی سی پی حدود دو کیلومتر می شد، جزیره ای دراز، باریک و پردار و درخت به نام جکسون بود. این جزیره غیر مسکونی بود و عمق آب در ساحل یک طرف آن کم تر از طرف دیگرش بود. بچه ها قرار گذاشتند جزیره ی جکسون پایگاه عملیات دزدان دریایی باشد. چون روبه رویش در آن طرف ساحل، جنگلی انبوه بود و کسی در آن زندگی نمی کرد. بعد دنبال ها کلبری فین گشتند و ها کلبری فین هم فوری به آنها ملحق شد. چون برای او

فرقی نداشت چگونه زندگی کند.

آنها با هم قرار گذاشتند نیمه شب در نقطه‌ای خلوت در ساحل رودخانه در سه کیلومتری دهکده، هم‌دیگر را ببینند. آنجا کلک کوچکی بود که آنها می‌خواستند بدزدند. قرار شد هر کدام یک قلاب ماهیگیری و هر خوراکی‌ای که توانستند بدزدند و با خود بیاورند. چون هر چه باشد آنها یاغی بودند و قبل از غروب هم در دهکده شایع کردند که به زودی خبر تازه‌ای به گوش اهالی دهکده خواهد رسید و به هم‌بازی‌های‌شان هم گفتند چیزی به کسی نگویند.

نزدیک نیمه‌شب تام با مقداری گوشت پخته و کمی خوراک سر قرار حاضر شد. ستاره‌ها چشمک می‌زدند و همه‌جا ساکت بود و رودخانه‌ی پرخروش انگار مثل اقیانوس استراحت می‌کرد. تام آهسته و واضح سوت زد.

کسی جوابش را داد و صدایی با احتیاط گفت: «کی آن جاست؟»

— تام سایر! کینه جوی سیاه دریای اسپانیا، خودت را معرفی کن!

— ما هاک فین سرخ دست و جوهارپر وحشت دریاها هستیم.

خیلی خب. اسم شب را بگویید.
دو صدای خشن، آهسته اسم وحشتناک شب را زمزمه کردند: «خون!»

وحشت دریاها یک شقه گوشت به آن جا آورده بود و به خاطر همین از گت و کول افتاده بود. فین سرخ دست هم یک تابه‌ی رویی، چند برگ توتون نیمه آماده و چند چوب بلال برای درست کردن چپق دزدیده بود، اما غیر از او هیچ کدام از دزدان دریایی چپق نمی کشیدند.

بعد کلک را به آب انداختند. تام فرمانده و هاگ و جو هارپر پارو زن بودند. تام دست‌هایش را به سینه زده و با اخم وسط کشتی ایستاده بود و آهسته و قاطعانه دستور می‌داد: «افراد به سرعت به طرف بندر. محکم پارو بزنید! محکم!»

— چشم قربان.

کلک از وسط رودخانه گذشت و میان جریان آب رفت. تا سه ربع بعد هیچ‌کس حرفی نزد. چند چراغ در دهکده از دور سوسو می‌زدند. دهکده در خواب بود و از اتفاق وحشتناکی که رخ می‌داد خبر نداشت.

ساعت تقریباً دوی بامداد بود که کلک در ساحل کم‌عمق به گل نشست و آن‌ها آن‌قدر در آب شلپ‌شلپ کردند و رفتند و آمدند تا بارهایشان را خالی کردند. توی کلک یک بادبان قدیمی هم بود. آن‌ها بادبان‌هایشان را

روی چند درختچه پهن کردند تا حفاظی برای وسایل شان باشد. بعد خودشان هم، چون دیگر یاغی شده بودند، تصمیم گرفتند در هوای پاک و آزاد بخوابند. سپس آتشی بر پا کردند و برای شام مقداری گوشت در تابه پختند. چه قدر شکم چرانی راحت و بی قید و بند کیف داشت.

تام گفت: «واقعاً این جور زندگی کردن به درد من می خورد. چون آدم دیگر مجبور نیست صبح ها از خواب بلند شود و مدرسه برود یا دست و صورتش را بشوید و کارهای مسخره ی دیگری بکند. می بینی جو، دزد دریایی مجبور نیست کار کند. فقط خوش می گذراند. اما زاهد گوشه گیر، تنهاست و باید عبادت کند و کارهای سخت انجام بدهد. مثل ما کیف نمی کند.»

سرخ دست داشت با چوب بلال، چیق درست می کرد و

در آن توتون می گذاشت. دزدان دریایی دیگر به او حسودی شان شد و تصمیم گرفتند در اولین فرصت آن‌ها هم این کار زشت را امتحان کنند.

چند دقیقه بعد هاک پرسید: «تام، می‌گویم کار دزدهای دریایی چیه؟»

تام گفت: «هیچ چیز. خوش می‌گذرانند. کشتی‌ها را می‌گیرند و آتش می‌زنند و پول می‌دزدند و توی جاهای وحشتناک جزیره‌های پر از ارواح چال می‌کنند.»

بعد آن‌ها آن قدر صحبت کردند که کم‌کم خواب‌شان گرفت. چپق از لای انگشتان سرخ‌دست افتاد. اما گاهی وحشت دریاها و کینه‌جوی سیاه دریای اسپانیا از عذاب وجدان بیدار می‌شدند، چون ترسی گنگ داشتند. احساس می‌کردند فرارشان اشتباه بوده است و از این‌که گوشت دزدیده بودند نگران بودند. ولی بالاخره وجدان‌شان آرام گرفت و راحت خواب‌شان برد.

صبح روز بعد وقتی تام بیدار شد، اولش نمی دانست کجاست. بعد بلند شد نشست، چشم هایش را مالید و به اطرافش نگاه کرد و تازه یادش آمد کجاست.

کله‌ی سحر بود و هوا خنک و گرگ و میش. نه برگ‌ی می‌جنبید و نه صدایی به گوش می‌رسید. به زودی پرنده‌ای در دور دست‌ها، در بیشه آواز خواند و پرنده‌ی دیگری جوابش را داد. و بعد صدای نوک‌های دارکوبی که به درخت نوک می‌زد، شنیده شد. روی زمین صفی از مورچه‌ها به طرف جایی که معلوم نبود کجاست راه افتادند. مورچه‌ای تقلاکنان عنکبوت مرده‌ای را که پنج

برابر هیکلش بود می کشید و صاف از درختی بالا می برد. کم کم طبیعت از خواب بیدار می شد و به جنب و جوش در می آمد. نیزه های بلند آفتاب برگ های انبوه درختان را سوراخ می کردند. چند پروانه هم بال زنان به آن طرف می آمدند.

تام دزدان دریایی دیگر را از خواب بیدار کرد. چند دقیقه بعد آن ها روی آب های کم عمق ساحل شنی از سر و کول هم بالا می رفتند و دیگر اصلاً دل شان نمی خواست در دهکده ی کوچکی باشند که آن سوی آب خفته بود. کلک شان را هم آب برده بود اما آن ها از این قضیه خوشحال شدند، چون آخرین پل ارتباطی شان با زندگی متمدن قطع شده بود.

آن ها شاد و سر حال اما خیلی گرسنه به اردوگاه شان برگشتند. بعد آتشی برپا کردند و وقتی جو گوشت ها را

برای صبحانه خرد می کرد، هاک و تام قلاب های ماهیگیری شان را در آب انداختند و به زودی با چند ماهی چاق و چله برگشتند. هیچ وقت ماهی برشته آن قدر به دهان شان مزه نکرده بود.

بعد از صبحانه به گشت زنی در بیشه زار پردار و درخت پرداختند. گاهی هم در گوشه ای به زمینی بر می خوردند که با چمن ها فرش و با گل ها جواهر نشان شده بود.

به زودی فهمیدند طول جزیره پنج کیلومتر و عرضش چهارصد متر است. بچه ها دم به ساعت شنا می کردند. اما ساعت چهار بعد از ظهر دوباره به اردوگاه برگشتند. به قدری گرسنه بودند که معطل ماهی ها نشدند و گوشت سرد و پخته خوردند و در سایه ای لم دادند و با هم صحبت کردند.

اما بعد از مدتی کم کم به فکر فرو رفتند. چیزهای

عجیبی هوس کرده بودند. به زودی فهمیدند دل‌شان برای خانه تنگ شده است. حتی فین سرخ‌دست هم حسرت پله‌ی جلوی خانه‌ها و بشکه‌های خالی را می‌خورد! با وجود این آن‌ها خجالت می‌کشیدند ضعف‌شان را بروز دهند و هیچ‌کدام از آن‌ها افکارش را بر زبان نمی‌آورد، این بود که مدتی طولانی سکوت کردند. ولی بعد ناگهان صدای بوم پرطنین و غم‌انگیزی را از دور شنیدند.

جو هارپر که تعجب کرده بود، آهسته گفت: «صدای چی بود؟»

تام زیر لب گفت: «نمی‌دانم.»

هاکلبری فین گفت: «آسمان غرومبه بود. چون...»

تام گفت: «ساکت شو! گوش بده! گوش بده!»

بعد از مدتی که به نظرشان به اندازه‌ی یک سال طول کشید، دوباره همان صدای بوم خفه را شنیدند.

تام گفت: «برویم ببینیم چیه.»

از جا پریدند و به طرف ساحل روبه دهکده دویدند. بعد درختچه‌ها را کنار زدند و به رودخانه چشم دوختند. یکی، دو کیلومتر پایین تر از دهکده، کشتی بخار مسافربری در رودخانه حرکت می‌کرد. انگار روی عرشه‌ی پت و پهنش پر از آدم بود. تعداد زیادی قایق کوچک هم در آب حرکت می‌کرد یا شناور بود. با این حال بچه‌ها نمی‌دیدند سرنشینان آن‌ها چه می‌کنند. به زودی کشتی دود زیادی به هوا فرستاد و همان صدای خفهی بوم شنیده شد.

تام داد زد: «حالا فهمیدم. یکی غرق شده.»

هاک گفت: «درست است. تابستان سال قبل هم وقتی بیل ترنر غرق شده بود، همین کار را کردند. بالای آب توپ در می‌کردند تا جسد بیاید روی آب.»

جو گفت: «آخ کاشکی من الان آن‌جا بودم.»

— من هم همین طور. چون دوست دارم بدانم کی غرق شده.

بچه‌ها باز هم گوش دادند و تماشا کردند. ناگهان فکری در مغز تام جرقه زد. داد زد: «بچه‌ها من می‌دانم کی غرق شده. ما غرق شده‌ایم.»

و بعد در یک چشم به هم زدن همگی احساس کردند که قهرمان شده‌اند. آن‌ها گم شده بودند و همه غصه‌ی آن‌ها را می‌خوردند و برای‌شان اشک می‌ریختند و یاد بدرفتاری‌هایی می‌افتادند که با آن‌ها کرده بودند. پس ارزشش را داشت که دزد دریایی بشوند.

هوا کمی تاریک شد، قایق‌ها به ساحل روبه‌رو و دزدان دریایی به اردوگاه‌شان برگشتند. از رودخانه ماهی گرفتند، شام‌شان را پختند و خوردند و بعد سعی کردند حدس بزنند مردم دهکده راجع به آن‌ها چه فکر می‌کنند و

چه می‌گویند.

هوا کاملاً تاریک شد و آن‌ها کم‌کم ساکت شدند و به
آتش زل زدند. دیگر شور و هیجانی نداشتند. تام و جو دائم
به فکر خانه بودند. غصه می‌خوردند و آه می‌کشیدند.
به زودی جو با کم‌رویی چیزی راجع به برگشتن به دنیای
متمدن گفت. البته نه همان موقع، بلکه...

تام و هاک نگاهی تحقیرآمیز به او کردند و جو حداقل
به طور موقت دست از نافرمانی کشید.

وقتی سیاهی شب بیش‌تر شد، خر و پف‌هاک بلند شد.
جو هم خوابش برد. اما تام در حالی که روی آرنجش دراز
کشیده بود، مدتی به آن‌ها زل زد. بعد بالاخره یواشکی بلند
شد و دنبال دو تکه پوست نازک درخت افرا گشت.
آن وقت کنار آتش زانو زد و روی هر دوی آن‌ها با گچ قرمز
چیزهایی نوشت. یکی را لوله کرد و در جیب کتش و

دیگری را در کلاه جواهرپیر گذاشت. سپس
پاورچین پاورچین از لای درخت‌ها به طرف ساحل شنی
جزیره رفت و وقتی حس کرد دیگر بچه‌ها صدایش را
نمی‌شنوند، ناگهان شروع به دویدن کرد.

چند دقیقه بعد در ساحل کم عمق جزیره بود و شلپ شلپ کنان از میان آب‌ها به طرف ساحل ایلینوی شنا کرد و وقتی به خشکی رسید، از میان بیشه گذشت و به نقطه‌ای که روبه روی دهکده‌شان بود رفت. کشتی مسافربری در سایه‌ی درختان قرار داشت و ستاره‌ها چشمک می‌زدند و همه جا ساکت بود.

تام دولا دولا در امتداد ساحل پیش رفت و یواشکی به درون آب لغزید و شنا کنان به طرف قایقی که به پشت کشتی مسافربری وصل بود رفت. بعد زیر صندلی پارو زن‌ها قایم شد و نفسی تازه کرد و منتظر ماند.

به زودی زنگ پرطنین کشتی به صدا در آمد و لحظه‌ای بعد قایق پشت سر کشتی راه افتاد و سفر تام در رودخانه آغاز شد.

یک ربع بعد که به نظر تام ساعت‌ها طول کشید، تام از بغل قایق به درون آب لغزید و شناکنان در هوای تاریک و روشن به طرف پایین رودخانه رفت و ده، پانزده متر دور از کشتی پا به ساحل گذاشت تا کسی او را نبیند.

بعد دوان دوان از راه‌های خلوت به طرف دهکده رفت و به زودی پشت نرده‌های خانه‌ی خاله‌اش رسید. بعد از نرده‌ها بالا رفت و به آن طرف پرید. پنجره‌ی اتاق نشیمن روشن بود. به همین دلیل تام نگاهی به داخل آن انداخت. خاله پالی، سید، ماری و مادر جوهارپر کنار هم نشسته بودند و صحبت می‌کردند. تام خاله را دور زد و جلوی در رفت. بعد خیلی آرام چفت در را باز کرد و آهسته آن را

فشار داد تا بتواند با زانو از لای در رد شود.

خاله پالی پرسید: «چرا شمع دارد خاموش می شود؟
فکر کنم چون در باز است. سید برو آن در را ببند.»
تام به موقع زیر تخت قایم شد. مدتی صبر کرد و بعد
سینه خیز آن قدر جلو رفت که دستش به پای خاله پالی
می رسید.

خاله پالی گفت: «داشتم می گفتم. تام پسر بدی نبود.
فقط شیطان بود. ولی منظور بدی نداشت. تازه
خوش قلب ترین پسری بود که در عمرم دیده بودم.» و زد
زیر گریه.

خانم هارپر گفت: «جو هم همین طور. با این که همیشه
شیطان بود، اما خیلی فداکار و مهربان بود. تازه اشتباهی
به خاطر خوردن خامه ها با شلاق زدمش. یادم نبود که
خامه ها ترش است و خودم ریخته بودم شان دور. اما دیگر

هیچ وقت نمی بینمش، هیچ وقت...» و قلبش شکست و
هق هق کنان گریه کرد.

تام به حرف های شان گوش داد و از چیزهای عجیبی
باخبر شد.

اول این که آنها فکر کرده بودند بچه ها موقع آب تنی
غرق شده اند. بعد وقتی دیده بودند کلک کنار ساحل نیست
و پسرهای دهکده گفته بودند که از بچه های گمشده
شنیده اند به زودی خبر جدیدی به گوش اهالی دهکده
می رسد به این نتیجه رسیده بودند که بچه ها با کلک از راه
رودخانه رفته اند. اما وقتی کلک را کنار ساحل میسوری در
هفت، هشت کیلومتری دهکده پیدا کرده بودند، تمام
امیدشان نقش بر آب شده بود.

برای همین تصمیم داشتند اگر تا شنبه جسد بچه ها را
پیدا نکردند، دیگر کاملاً قطع امید کنند و صبح روز بعد

برای آن‌ها در کلیسا ختم بگیرند.

تام با شنیدن این حرف زیر تخت لرزید و برای خودش گریه کرد.

بالاخره خانم هارپر حقوق کنان از خاله پالی خداحافظی کرد. اما تام مجبور بود مدت زیادی صبر کند تا خاله پالی روی تختش بخوابد. بالاخره وقتی خاله پالی روی تخت، ساکت و آرام شد، تام یواشکی از زیر تخت بیرون خزید. بعد لحظه‌ای ایستاد و به خاله‌اش نگاه کرد. دلش برای خاله‌اش سوخت.

خواست پوست درخت را کنار شمع بگذارد اما بعد تصمیمش عوض شد و پوست درخت را در جیب عقبش گذاشت و دولا شد و خاله‌اش را بوسید و آرام از خانه بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

به ساحل که رسید، قایق کوچک را از پشت کشتی

مسافربری باز کرد و پارو زنان به طرف اردوگاه خودشان رفت. وقتی مثل موش آب کشیده به اردوگاه رسید، صدای جو را از لای درخت‌ها شنید که می‌گفت: «تام سایر پسر بامعرفتی است. بر می‌گردد. حتماً دارد یک کاری می‌کند. فقط نمی‌دانم چرا نوشته که اگر تا موقع صبحانه برنگشت و سایلش مال ما بشود.»

تام با غرور وارد اردوگاه شد و گفت: «اما تام برگشت!»

بچه‌ها فوری گوشت و ماهی مفصلی پختند و تا موقع صبحانه، ماجراهایش را برای آن‌ها تعریف کرد. بعد در سایه‌ی درختی قایم شد که تا ظهر بخوابد و دزدان دریایی دیگر آماده شدند تا گشتی در جزیره بزنند و ماهیگیری کنند.

بچه‌ها در حالی که سعی می‌کردند هر طور شده روحیه‌شان را حفظ کنند و آن روز را با آب‌تنی و پیدا کردن تخم اردک‌ها به شب برسانند.

اما یک‌بار جو که دلش خیلی برای خانه تنگ شده بود، با ناراحتی گفت: «بچه‌ها بیایید بی خیال شویم. من دلم می‌خواهد بروم خانه. خیلی تنها شدم.»

تام گفت: «نگران نباش نی‌نی جون! فکر کنم می‌خواهی بروی مامان جونت را ببینی نه؟»

جو بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «آره می‌خواهم مادرم را ببینم. از شما که نی‌نی تر نیستم.»

— خب پس هاك بگذاريم اين بچه ننه برود خانه
مامانش را بيند، هان؟ ما مي مانيم مگر نه؟
هاك كه روحيه اش را باخته بود گفت: «آ...ره.»
جو از جا بلند شد و گفت: «ديگر تا آخر عمرم با
هيچ كدام تان حرف نمي زنم. حالا مي بينيد.»
بعد رفت و لباس هاش را پوشيد.
تام ديد هاك با حسرت، جو را نگاه مي كند و ناراحت
شد. جو هارپر به آب زد و به طرف ساحل ايلينوي رفت.
تام دلخور شد و به هاك نگاه كرد.
هاك نمي توانست توي چشم هاش نگاه كند. گفت:
«من هم مي روم تام. قبلاً تنها بوديم حالا تنها تر شديم. بيا
ما هم برويم تام.»
تام گفت: «من نمي روم. شما اگر دل تان مي خواهد
برويد، من مي خواهم بمانم.»

هاک لباس هایش را برداشت و گفت: «تام، کاشکی تو هم می آمدی. وقتی به ساحل رسیدیم، منتظر می مانیم تا بیایی.»

— پس باید خیلی منتظر بمانید.

هاک در حالی که ناراحت بود از اردوگاه دور شد. تام ایستاد و به آن ها نگاه کرد. اما خیلی دلش می خواست غرورش را زیر پا بگذارد و او هم برود. خدا خدا می کرد بچه ها بایستند اما آن ها شلپ شلپ کنان و آهسته در آب پیش می رفتند.

تام ناگهان فهمید که واقعاً یکه و تنها شده است. اما آخرین سعی اش را هم کرد تا غرورش را حفظ کند. دنبال بچه ها دوید و داد زد: «صبر کنید. صبر کنید. می خواهم یک چیزی بهتان بگویم.»

وقتی به آن ها رسید، نقشه ای را که کشیده بود بهشان

گفت و وقتی آن‌ها منظورش را فهمیدند گفتند عالی است و دوباره خوشحال و خندان به اردوگاه برگشتند.

آن شب موقع شام زیاد با هم صحبت نکردند و زود خوابیدند. اما نیمه‌شب جو بیدار شد و دیگران را هم صدا کرد. چیزی بین شاخ و برگ درختان، برق زد و بعد بچه‌ها صدای ناله‌ی ضعیفی را از لای شاخه‌های درختان شنیدند. دوباره آسمان برق عجیبی زد و شب، روز شد و چمن‌های دور و برشان و قیافه‌های رنگ‌پریده و وحشت‌زده‌شان نمایان شد. بعد رعد در آسمان غرید و تندباد سردی از کنارشان گذشت و برگ‌های درختان را لرزاند و صدای خش‌خش‌شان را در آورد و لایه‌های آتش را همه‌جا پخش کرد. سپس برق خیره‌کننده‌ی دیگری بیشه را روشن کرد و بعد صدای قرچی آمد و انگار شاخه‌های نوک درختی که درست بالا سر بچه‌ها بود، شکست. بچه‌ها

از وحشت به هم چسبیدند. در همین موقع صدای تاپ تاپ قطرات درشت باران روی برگ‌ها بلند شد.

تام داد زد: «زود باشید بچه‌ها. برویم زیر چادر!»

صدای غرش تندباد و باران بلند و بلندتر شد. به زودی تندباد، بادبان بچه‌ها را از جا کند و بادبانی که از کلک آورده بودند پرواز کنان همراه باد رفت. بچه‌ها در حالی که دست‌های هم‌دیگر را گرفته بودند افتان و خیزان با بدنی ضرب‌دیده و کبود، به طرف پناهگاهی در زیر درختان بلوط بزرگ کنار رودخانه فرار کردند.

توفان با شدت تمام می‌غرید، آذرخش در آسمان گر می‌گرفت و درختان خمیده و امواجی را که به شدت به هوا می‌انداخت، آشکار می‌کرد. آن شب برای بچه‌های بی‌خانمان، شبی توفانی بود. اما بالاخره نبرد پایان یافت و قوای طبیعت ناتوان و ناتوان‌تر شد تا این که بالاخره صلح و

آرامش برقرار شد.

بچه‌ها دوباره به اردوگاه‌شان برگشتند. باران همه چیز را خیس کرده بود و خودشان هم سر تا پا خیس شده و یخ کرده بودند و امید زیادی نداشتند که بتوانند دوباره آتش روشن کنند. اما به زودی فهمیدند آتشی که قبلاً روشن کرده بودند کنده‌ی درخت کنارش را خورده و داخل آن شده و کمی از آن هنوز خیس نشده است. با صبر و حوصله چوب نیم‌سوز را آن‌قدر باد زدند که دوباره آتش شعله‌ور شد. سپس رویش شاخه‌های خشک ریختند و آتش هوکشان شعله کشید و بار دیگر آن‌ها را خوشحال کرد. بعد بچه‌ها گوشت‌های آب‌پزشان را که خیس شده بود روی آتش خشک کردند و شکمی از عزا در آوردند.

وقتی نور آفتاب کم‌کم و یواشکی روی بچه‌ها افتاد، بچه‌ها چرت‌شان گرفت. بعد همگی به ساحل شنی رفتند و روی شن‌ها خوابیدند.

بعد از ظهر شنبه کسی در دهکده خوشحال نبود. بکی تاچر در حیاط خلوت مدرسه بود و احساس بدبختی می کرد. حتی یک بار با خود گفت: «کاش دوباره آن دستگیره‌ی برنجی دستم می آمد.» و جلوی بغضش را گرفت.

سپس چند تا از پسرها و دخترها که از هم بازی های جوهارپر و تام بودند پیدای شان شد و راجع به جو و تام حرف زدند اما چیز زیادی از آنها یادشان نمی آمد.

صبح روز بعد وقتی درس تعلیمات دینی روز یکشنبه در کلیسا تمام شد، ناقوس کلیسا به صدا درآمد و اهالی دهکده برای مراسم روز یکشنبه در کلیسا جمع شدند تا

در مجلس ختم بچه‌های گمشده شرکت کنند. هیچ‌کس
یادش نمی‌آمد کلیسای کوچک ده تا آن موقع آن‌قدر شلوغ
شده باشد.

خاله پالی، سید، ماری و خانواده‌ی هارپر سر تا پا
سیاه‌پوش بودند و وقتی وارد کلیسا شدند جمعیت به
احترام‌شان بلند شد و ایستاد تا آن‌ها به صندلی‌های‌شان
برسند.

موقع مراسم دعا، کشیش چنان با آب و تاب از هاک و
تام و جو تعریف کرد که همه از این‌که تا آن موقع به
خوبی‌های بچه‌ها پی نبرده بودند و از آن‌ها غافل مانده
بودند، خود را سرزنش می‌کردند!

هر چه کشیش قصه‌ی سوزناکش را بیش‌تر ادامه
می‌داد، جمعیت بیش‌تر منقلب می‌شد تا این‌که بالاخره
بغض مردم ترکید و همه به گریه افتادند.

ناگهان صدای خش خشی در راهرو پیچید اما کسی متوجه نشد. لحظه‌ای بعد نیز در کلینسا غرغری کرد و باز شد. کشیش چشم‌های خیشش را بلند کرد اما بهتش زد. یک جفت چشم و بعد چشمان مرد دیگری، رد نگاه کشیش را گرفت و لحظه‌ای بعد تقریباً همه با هم بلند شدند و به سه پسر مرده‌ای که قدم رو به وسط تالار می‌رفتند، خیره شدند. تام جلو و جو و هاگ پشت سرش بودند. آن‌ها موقع مراسم در راهرویی که کسی از آن رفت و آمد نمی‌کرد قایم شده بودند و به صحبت‌های کشیش در مراسم ختم خودشان گوش کرده بودند.

خاله پالی، ماری و خانواده‌ی هارپر خودشان را روی بچه‌های‌شان انداختند. اما هاگ بیچاره با ناراحتی ایستاد و نمی‌دانست چه کند و برای فرار از آن‌همه نگاه‌های ناخوشایند کجا قایم شود. این بود که خواست یواشکی

جیم شود ولی تام او را گرفت و گفت: «خاله پالی، این درست نیست. حداقل یک نفر باید از دیدن هاک خوشحال می‌شد.»

خاله پالی گفت: «آره بیچاره مادر هم ندارد.» و بعد مهر و محبتش را نثار هاک کرد و هاک را بیش‌تر ناراحت کرد.

ناگهان کشیش از ته حلقش داد زد: «خدارا، خدایی را که منبع همه‌ی فیوضات است شکر! سرود بخوانید، با حضور قلب بخوانید.»

سرود آن روز آن‌قدر دلنشین بود که وقتی مردم از کلیسا بیرون رفتند، می‌گفتند دوست دارند یک‌بار دیگر دست‌شان بیندازند تا باز هم سرود مذهبی را به آن خوبی بشنوند!

خاله پالی - همان‌طور که اخلاقش بود - آن روز به

اندازه‌ی یک سال تام را بوسید و آرام توی سرش زد. تام
نمی‌دانست خاله‌اش با این کار خدا را شکر می‌کند یا مهر و
محبتش را به او می‌رساند. اما حس کرد که نقشه‌اش ارزش
این چیزها را داشت.

دوشنبه صبح موقع صبحانه، خاله پالی و ماری خیلی به تام محبت می کردند. برای اولین بار آنها خیلی با هم حرف زدند. در بین صحبت ها، خاله پالی گفت: «تام، نمی گویم که کارت ان بامزه نبوده، شاید همه را عذاب دادن و خوش گذراندن بامزه باشد، اما واقعاً سنگدل هستید که این جوری مرا عذاب دادید. کاش حداقل یک جوری به من حالی می کردید که نمردید و فقط فرار کردید.»

تام گفت: «کاشکی به فکر می رسید اما آنجا خوابتان را دیدم. خب این هم بالاخره مهم است دیگر، نه؟»

— خب بهتر از هیچ چیز است. حالا چی خواب دیدی؟
 — چهارشنبه شب خواب دیدم شما کنار تخت
 نشسته‌اید و سید کنار صندوق چوبی و ماری هم کنارش
 نشسته.

— آره. چهارشنبه شب ما همین جوری نشسته بودیم.
 خوشحالم از این که این قدر دقیق خواب دیدی!
 — خواب دیدم مادر جوهارپر هم این جا بود.
 — آره درسته، این جا بود. دیگر چی خواب دیدی؟
 — خیلی چیزها، اما زیاد مهم نیست.
 — خب سعی کن یادت بیاید.

تام با انگشت‌هایش پیشانی‌اش را فشار داد و بعد گفت:
 «حالا یادم آمد. باد به شعله‌ی شمع می خورد.»
 خاله پالی گفت: «ادامه بده تام، ادامه بده!»
 — آهان، آره، بعد شما گفتید در باز است.

— درست است من گفتم. نه ماری؟ خوب بعدش،
بعدش؟

— بعد شما به سید گفتید در را ببندد. بعدش هم گفتید
من پسر بدی نبودم، فقط شیطان بودم.

— خدای من! درست است. بعد چی شد تام؟

— بعد شما گریه تان گرفت. خانم هارپر هم گریه اش
گرفت و گفت: «جو هم همین طور! بعد گفت کاشکی
به خاطر خوردن خامه هایی که خودش آن ها را دور ریخته
بود جو را با شلاق کتک نمی زد.»

— تام!

— بعد خیلی راجع به گشتن دنبال ما در رودخانه و
مراسم ختم روز یک شنبه ی ما حرف زدید. بعدش شما و
خانم هارپر هم دیگر را بغل کردید و خانم هارپر رفت.
بعدش هم وقتی شما خواب بودید من بالا سرتان آمدم و

شما را بوسیدم.

خاله پالی تام را در آغوش گرفت و گفت: «راست می‌گویی تام. به خاطر این خوابت هر کاری که کرده بودی بخشیدم.»

بچه‌ها به مدرسه رفتند و خاله پالی رفت تا سری به خانم هارپر بزند و خواب عجیب تام را برای او تعریف کند. اما سید با این که موقع بیرون رفتن از خانه چیزی را که در ذهنش بود بر زبان نیاورد، عقیده‌ی بهتری داشت. با خود می‌گفت: «خوابی که این قدر طولانی باشد و همه چیزش درست باشد، خالی‌بندی است.»

تام یک پا قهرمان شده بود. دیگر جست و خیز نمی‌کرد بلکه شق و رق و با وقار راه می‌رفت یعنی همان جوری که به نظرش دزدهای دریایی راه می‌روند. پسرهای کوچک‌تر از او، دنبالش این طرف و آن طرف

می رفتند و پسرهای هم قد و هیکلش داشتند از حسادت می ترکیدند. در مدرسه بچه ها خیلی تام و جو را تحویل می گرفتند و به زودی تام و جو که فکر می کردند خیلی مهم شده اند، خودشان را گرفتند.

تام به این نتیجه رسید که حالا دیگر هیچ احتیاجی به بکی تاچر ندارد. چون به اندازه ی کافی شهرت و افتخار کسب کرده بود. وقتی بکی تاچر به مدرسه آمد، تام وانمود کرد که او را ندیده است و حالا نوبت بکی تاچر بود که خودنمایی کند و سعی کند توجه تام را به خودش جلب کند. اما وقتی بکی موفق به این کار نشد و تام شروع به صحبت با ایمی لارنس کرد، بکی هم متقابلاً با آلفرد تمپل صحبت کرد و بدون این که به تام محل بگذارد کتاب های عکس دار تمپل را نگاه می کرد تا لج تام را در بیاورد. ظهر تام که دیگر از شدت حسادت نمی توانست ببیند که

بکی تاچر کنار آلفرد تمپل نشسته و گرم صحبت با اوست،
دوان دوان به خانه رفت.

وقتی تام رفت، کتاب‌های عکس‌دار آلفرد، دل بکی را
زد. یکی دو بار گوش‌هایش را تیز کرد تا صدای پای تام را
بشنود اما ناامید شد. از تام خبری نبود. آلفرد بیچاره که
می‌دید بکی رفته‌رفته علاقه‌اش به دیدن عکس‌های او
کم‌تر می‌شود، دائم داد می‌زد: «این یکی خیلی محشره!
وای این را نگاه کن!»

بکی بالاخره صبرش تمام شد و گفت: «آخ از دست
تو! دوست ندارم عکس‌هایت را بینم.»
بعد زیر گریه زد و بلند شد و از آن‌جا دور شد.

آلفرد که تحقیر شده بود، عصبانی شد. و بعد حدس زد
علت ناراحتی بکی چیست. بکی از او به عنوان وسیله‌ای
برای چزاندن تام سایر استفاده کرده بود. این بود که کینه‌ی

تام را به دل گرفت و به فکر افتاد که بدون این که مشلکی برای خودش پیش بیايد، دردسری برای تام درست کند. به کلاس رفت و چشمش به کتاب دیکته‌ی تام افتاد. بعد از فرصت استفاده کرد و با خوشحالی روی صفحه‌ی درس آن روز بعد از ظهر تام جوهر ریخت.

اما بکی در آن لحظه پشت پنجره بود و دید آلفرد چه کار کرد. ولی آلفرد که پشتش به پنجره بود متوجه بکی نشد. بکی به طرف خانه راه افتاد تا تام را ببیند و همه چیز را به او بگوید. چون این جوری تام از او تشکر می‌کرد و آن‌ها با هم آشتی می‌کردند.

اما هنوز نصف راه را نرفته بود که تصمیمش عوض شد. به خاطر رفتاری که تام با او کرده بود تا آخر عمر کینه‌اش را به دل گرفت و فکر کرد بهتر است بگذارد تام برای جوهری شدن صفحه‌ی کتابش کتک بخورد.

تام با روحیه‌ای خراب به خانه رسید اما خاله‌اش روحیه‌اش را خراب‌تر کرد. به خاطر این‌که تام فریش داده بود، سرزنشش کرد و گفت: «من ساده بلند شدم رفتم پیش سِرِنی^۱ هارپر و توقع داشتم چیزهای مزخرفی که گفתי خواب دیدم باور کند. حالا نگو جو بهش گفته که تو آن شب این‌جا بودی. وقتی فکر می‌کنم که تو بدون این‌که یک کلمه به من بگویی گذاشتی من بروم پیش هارپر و خودم را سبک کنم آتش می‌گیرم.»

تام ناگهان متوجه شد که آن‌چه قبلاً فکر می‌کرده

1. Sereney

شوخی بامزه‌ای است، حالا کار زشت و شرم‌آوری از آب در آمده است. به همین دلیل گفت: «خاله جان کاشکی این کار را نمی‌کردم، اما نمی‌دانستم این طوری می‌شود.»
— تو همیشه فقط به فکر خودتی تام.

— خاله جان می‌دانم کار زشتی کردم اما به خدا از قصد نبود. تازه آن شب نیامدم این جا شما را مسخره کنم که.
— پس برای چه آمدی؟

— آمدم به شما بگویم دلواپس ما نباشید، ما غرق نشدیم.

— می‌خواهم حرفت را باور کنم تام، اما با عقل جور در نمی‌آید. پس چرا نگفتی؟

— چون وقتی راجع به مجلس ختم ما صحبت کردید به فکرم رسید که موقع ختم خودمان بیاییم در کلیسا قایم شویم. برای همین هم دوباره پوست را گذاشتم توی جیبم.

— کدام پوست؟

— همان پوستی که رویش نوشته بودم ما رفتیم دزد دریایی بشویم. اما کاشکی همان موقع که بوسیدم تان از خواب می پریدید.

چین های روی صورت خاله پالی از هم باز شد. پرسید:
«تام، تو واقعاً مرا بوسیدی؟ برای چی مرا بوسیدی تام؟»
— چون که دوست تان دارم. چون که در خواب داشتید ناله می کردید و دلم برای تان سوخت.

خاله پالی در حالی که صدایش می لرزید گفت: «تام، پس دوباره مرا ببوس بینم. خب حالا دیگر برو مدرسه و راحتم بگذار.»

وقتی تام به مدرسه رفت، خاله پالی با عجله سرگنجه رفت و کت پاره پوره ای را که تام با آن به جزیره رفته بود از گنجه در آورد. اما قبل از این که دستش را در جیب تام

کند، کمی دل دل کرد. می ترسید تام دوباره به او دروغ گفته باشد. اما لحظه‌ای بعد پوست را از جیب تام در آورد و در حالی که اشک می ریخت نوشته‌های روی آن را خواند.

وقتی خاله پالی تام را بوسید، غم و غصه‌های تام برطرف شدند و دوباره شاد و سرحال شد. به علاوه وقتی به طرف مدرسه می‌رفت، از خوش‌شانسی در راه به بکی تاچر برخورد. فوری دوان دوان به طرفش رفت و گفت: «بکی، من امروز خیلی کار بدی کردم، ببخشید. می‌آیی با هم آشتی کنیم؟»

بکی ایستاد و نگاه تحقیرآمیزی به تام کرد و گفت: «خیلی ممنون می‌شوم اگر کاری به کارم نداشته باشید آقای تامس سایر. دیگر هم هیچ وقت باهاتان صحبت نمی‌کنم.»

بعد رویش را آن طرف کرد و به راهش ادامه داد.
 تام چنان خشکش زده بود که حتی فرصت نکرد
 بگوید: «به جهنم خانم پرفیس و افاده!»
 تام خیلی عصبانی بود. وقتی وارد حیاط مدرسه شد
 دلش می‌خواست بکی پسر بود و می‌توانست کتک
 جانانه‌ای به او بزند.
 اما بکی انگار آن قدر از تام بدش آمده بود که
 نمی‌توانست صبر کند تا زنگ بخورد و بعد به کلاس برود.
 با بی‌تابی منتظر بود تا آقا معلم تام را به خاطر جوهری
 کردن کتابش کتک بزند. اما بیچاره نمی‌دانست که خودش
 با چه سرعتی دارد توی دردسر می‌افتد.
 معلم‌شان آقای دابینز^۱ با این که به میانسالی رسیده بود،
 هنوز یکی از آرزوهایش برآورده نشده بود. آقای دابینز

1. Dobbins

دلش می‌خواست پزشک شود اما فقر نگذاشته بود به آرزویش برسد. با این حال هر روز کتاب اسرارآمیزی را از کشوی میزش در می‌آورد و وقتی بچه‌های کلاس مشغول کارشان بودند، مطالعه می‌کرد. دابینز همیشه کتابش را در کشوی میزش می‌گذاشت که قفل و کلید داشت. اما دخترها و پسرها چون تا به حال فرصت نکرده بودند کتابش را ببینند، سر این که این کتاب چیست با هم اختلاف نظر داشتند.

اما آن روز وقتی یکی از کنار میز آقا معلم گذشت، دید کلید، روی کشوی میز مانده است. کتاب را از کشو در آورد و نگاه کرد، اما از عنوان کتاب، کالبدشکافی پروفیسور فلان سر در نیاورد. این بود که کتاب را ورق زد و ناگهان به عکس رنگی بدن یک آدم رسید.

در همین موقع سایه‌ی کسی روی صفحه‌ی کتاب افتاد

و تام سایر از در کلاس وارد شد و چشمش به عکس کتاب افتاد. بکی خواست کتاب را ببندد اما بدشانسی عکس رنگی از وسط تا نصف صفحه‌ی کتاب جر خورد. بکی کتاب را در کشو گذاشت، کلید را پیچاند و بعد از زور خجالت و ناراحتی به گریه افتاد.

هق‌هق کنان گفت: «تام سایر! تو واقعاً آدم بدجنسی هستی. یواشکی آدم را می‌پایی تا چیزی را که آدم دارد نگاه می‌کند، ببینی.»

تام گفت: «من از کجا می‌دانستم تو داری چیزی را نگاه می‌کنی؟»

— حتماً می‌خواهی مرا لو بدهی. آخ خدایا حالا چه کار کنم؟ چه کار کنم؟ آقا معلم کتکم می‌زند، من تا حالا توی مدرسه کتک نخورده‌ام.

بعد پاهایش را محکم به زمین کوبید و گفت: «من هم

یک چیزی از تو می‌دانم که کسی نمی‌داند. صبر کن، خودت می‌بینی!» بعد باز گریه کرد و از کلاس بیرون رفت. تام خشکش زده بود. با خود گفت که این دخترها واقعاً آدم‌های عجیب و احمقی هستند. هه، تا حالا در مدرسه کتک نخورده! واقعاً هم مثل دخترها نازک‌نارنجی و بی‌چه ننه است.

وقتی آقا معلم وارد کلاس شد، تام حوصله‌ی درس خواندن نداشت. اما هر بار که زیر چشمی به طرفی که دخترها نشسته بود نگاه می‌کرد، از دیدن قیافه‌ی بکی تاچر غصه‌اش می‌گرفت، با این‌که به خاطر رفتار بکی، نمی‌خواست دلش برای او بسوزد، اما انگار چاره‌ی دیگری نداشت.

با این حال به زودی صفحه‌ی جوهری کتاب دیکته‌اش را دید و مدتی حواسش پیش مشکل خودش رفت.

بکی هم گرفتاری خودش را فراموش کرد و با شور و شوق متوجه تام شد. فکر نمی کرد تام بتواند با گفتن این که روی صفحه ی کتابش جوهر نریخته، نجات پیدا کند و حق هم با او بود. چون تام انگار اگر می گفت نکردم وضعش بدتر می شد.

بکی فکر کرد اگر آقا معلم تام را تنبیه کند او خوشحال می شود. سعی کرد به خودش بقبولاند خوشحال است اما مطمئن نبود. وقتی تام در وضعیت ناجوری قرار می گرفت، دلش می خواست بلند شود و آلفرد تمپل را لو بدهد، اما به خودش گفت: «تام الان می گوید که من عکس آن کتاب را پاره کردم. پس من هم اصلاً حرف نمی زنم» و ساکت نشست.

تام شلاقش را خورد و شاد و سرحال رفت سر جایش نشست. گفته بود جوهر روی کتابش نریخته اما مطمئن

نبود. فکر کرد شاید وقتی بازی می کرده جوهر روی کتابش ریخته است.

یک ساعت بعد آقای دابینز کشوی میزش را باز کرد و دستش به طرف کتابش رفت. بیش تر بچه های کلاس با بی تفاوتی سرشان را بلند کردند، اما دو نفر از بچه ها با دقت او را نگاه می کردند.

تام نگاهی به بکی انداخت. بکی نگاه خرگوشی به دام افتاده و درمانده را داشت. تام فوری دعوایش را با بکی فراموش کرد. لحظه ای بعد آقا معلم تمام عصبانیش را یک جا جمع کرد و پرسید: «کی ورقه ی این کتاب را پاره کرد؟»

صدا از کسی در نیامد.

کلاس آن قدر ساکت بود که حتی می شد صدای افتادن سوزن را هم شنید. آقا معلم قیافه ی تک تک بچه ها را

سبک سنگین کرد تا علائم جرم را پیدا کند.
بعد گفت: «بنجامین راجرز، تو ورقه‌ی این کتاب را
پاره کردی؟»

— نه آقا.

— تو چی جوزف هارپر؟

— نه آقا.

آقا معلم قیافه‌ی بچه‌ها را از نظر گذراند. تام لحظه به
لحظه بیش‌تر نگران می‌شد.

آقا معلم رو به دخترها کرد و پرسید: «ایمی لارنس؟»
ایمی سرش را به علامت نه تکان داد.

— گری سی میلر، تو چی؟

گری سی هم مثل ایمی سرش را تکان داد.

— سوزان هارپر، تو پاره کردی؟

— نه آقا.

دختر بعدی بکی تاچر بود. دست و پای تام از هیجان و ناامیدی می لرزید.

— ربکا تاچر! (تام نگاهی به قیافه‌ی بکی کرد. رنگ بکی از ترس مثل گچ سفید شده بود) تو پاره کردی؟ ... مرا نگاه کن! (بکی دست‌هایش را به حالت التماس بلند کرد) گفتم تو کتاب را پاره کردی؟

فکری مثل برق از سر تام گذشت. فوری از جا پرید و گفت: «من پاره کردم!»

تمام بچه‌های کلاس با حالتی بهت‌زده به تام زل زدند که چنین کار عجیب و احمقانه‌ای را انجام داده بود. تام جلو رفت تا آقا معلم تنبیه‌اش کند. برق نگاه تشکرآمیز و بهت‌زده‌ی بکی بیچاره به اندازه‌ی صد تا شلاق می‌ارزید. تام آن قدر تحت تأثیر شجاعت خودش قرار گرفته بود که به راحتی شلاق‌های بی‌رحمانه‌ی آقای دابینز را تحمل

کرد. آقای دابینز بی‌رحمی‌اش را دو چندان کرد و دستور داد تا دو ساعت بعد از تعطیلی مدرسه هم در مدرسه بماند. اما تام می‌دانست که تا مرخص شدن او از مدرسه چه کسی منتظرش خواهد ماند.

آن شب وقتی تام به رختخواب می‌رفت تصمیم گرفت از آلفرد تمپل انتقام بگیرد. چون بکی با حالت خجالت‌زده همه چیز را به او گفته بود. اما بالاخره وقتی داشت به آخرین جمله‌ی بکی فکر می‌کرد خوابش برد. بکی گفته بود: «تام، آخر تو چه جوری توانستی چنین کار بزرگی را انجام بدهی؟»

موقعی که مدرسه تعطیل شد، بکی تاچرا با پدر و مادرش به خانه‌ی ییلاق‌شان در کانستنت نوپل^۱ رفت. ده‌کده به نظر سوت و کور و خسته‌کننده می‌آمد. راز وحشتناک قتل دکتر رایینسون هم دائم تام را عذاب می‌داد. بعد هم سرخک گرفت و دو هفته مریض، در خانه افتاد.

در این مدت به چیزی علاقه‌ای نداشت. اما بالاخره از جا بلند شد و با ضعفی که داشت تا وسط‌های ده رفت، اما همه چیز و همه کس غم‌انگیز شده بود. سپس شب، توفانی وحشتناک در گرفت، باران تندی بارید و آسمان

1. Constantinople

رعد و برقی کورکننده زد و تام که می‌ترسید یک وقت بمیرد، روانداز را روی سرش کشید.

روز بعد دکترها برگشتند. چون بیماری تام عود کرده بود. برای همین مجبور شد سه هفته‌ی دیگر سر جایش دراز بکشد. در این مدت زندگی واقعاً برایش مشکل و طاقت‌فرسا شده بود.

بالاخره فضای مرده، جانی گرفت و به جنب و جوش افتاد. چون محاکمه‌ی قاتل در دادگاه آغاز شد. دیگر فکر و ذکر اهالی دهکده شده بود قضیه‌ی دادگاه. برای همین تام هم نمی‌توانست از این قضیه فرار کند. هر بار که کسی اشاره‌ای به قتل دکتر رابینسون می‌کرد، قلب تام می‌لرزید. با وجود این که کسی نمی‌دانست که او شاهد قتل بوده، اما با شایعه‌هایی که از مردم می‌شنید احساس راحتی نمی‌کرد. این بود که هاک را به جای خلوتی برد تا با او صحبت کند.

از هاک پرسید: «هاک، چیزی از آن قضیه که به کسی نگفتی؟»

— ای بابا خودت می‌دانی که، اگر بفهمند دو روز هم زنده نمی‌مانیم.

خیال تام راحت شد. گفت: «تا وقتی ما زبان‌مان را نگه داریم سالمیم. اما برای این که بیش‌تر مطمئن شویم بیا دوباره قسم بخوریم.»

بعد دوباره قسم خوردند که حتی یک کلمه هم راجع به این موضوع به کسی حرف نزنند.

— راستی هاک، مردم چی می‌گویند؟ من که خیلی چیزها شنیده‌ام.

— چی می‌گویند؟ همه‌اش می‌گویند ماف پاتر این کار را کرده، ماف پاتر. بس که گفتند ماف پاتر، دلم می‌خواهد از حرف‌شان فرار کنم و یک جایی قایم شوم.

— فکر کنم دیگر کارش تمام است هاک. بعضی وقت‌ها دلت برایش نمی‌سوزد؟

— من همیشه دلم برایش می‌سوزد. چون حتی اگر کار خوبی هم نکرده باشد تا به حال آزارش به کسی نرسیده. آدم مهربانی است. یک بار با این که خودش چیزی نداشت، همین جوری نصف ماهی‌اش را داد به من. خیلی وقت‌ها هم که بد می‌آورد، هوایم را داشت.

— بادبادک‌های مرا هم برایم درست می‌کرد هاک. کاشکی می‌توانستیم از زندان درش بیاوریم. — نمی‌توانیم تام. تازه چه فایده؟ دوباره می‌گیرند و می‌اندازندش زندان.

هاک و تام مدتی طولانی با هم حرف زدند اما باز خیال‌شان راحت نشد. کم‌کم داشت غروب می‌شد. ناگهان متوجه شدند دارند به امید این که اتفاقی بیفتد و مشکل‌شان

حل شود، در اطراف زندان کوچک و دورافتاده‌ی ده پرسه می‌زنند. اما اتفاقی نیفتاد. تنها کاری که از دست‌شان بر می‌آمد این بود که باز هم مثل قبل از دریچه‌ی زندان، به ماف پاتر کبریت و توتون برسانند.

وقتی ماف پاتر به خاطر چیزهایی که به او دادند از آن‌ها تشکر کرد، بچه‌ها غصه‌شان گرفت. و وقتی گفت: «بچه‌ها شما به من خیلی خوبی کردید. کارهایی را که من قبلاً برای‌تان کردم یادتان نرفته بود. با من خیلی مهربان بودید. اما من می‌خواهم یک چیزی بهتان بگویم. هیچ وقت مست نکنید تا کارتان به این جور جاها نکشد.» حس کردند آدم‌های ترسو و نامردی هستند.

ماف پاتر گفت: «کمی آن طرف‌تر بایستید بچه‌ها تا قیافه‌تان، قیافه‌ی مهربان‌تان را ببینم. دست بدهید. دست شما لاغر است. از لای میله‌ها رد می‌شود اما دست من

خیلی گنده است. دست‌های شما کوچک و ضعیف است اما با همین‌ها به ماف پاتر کمک کردید. اگر هم می‌توانستید بیش‌تر از این‌ها کمک می‌کردید.»

تام کلافه و ناراحت به خانه رفت. شب، خواب‌هایش همه آشفته و ترسناک بود. فردا و پس‌فردای آن روز دور و بر دادگاه پرسه زد تا حکم دادگاه را بفهمد. هاک هم مثل تام دور و بر دادگاه می‌پلکید. اما هر دو سعی می‌کردند به هم بر نخورند و گاهی پرسه زنان از دادگاه دور می‌شدند اما باز بر می‌گشتند. تام گوش‌هایش را تیز کرده بود و وقتی کسی از دادگاه بیرون می‌آمد، به حرف‌هایش گوش می‌داد اما خبرها همه نگران‌کننده بود.

در پایان روز دوم، از حرف‌های اهالی ده فهمید که با شهادت غیرقابل انکار و موثق رد‌ایندی ین جو، دیگر برای هیچ‌کس شک و شبهه‌ای نمانده که رأی هیئت

منصفه چیست.

آن شب تام تا دیروقت بیرون بود و از پنجره وارد اتاقش شد. خیلی کلافه بود. ساعت‌ها طول کشید تا خوابش برد.

صبح روز بعد همه‌ی اهالی ده دسته دسته به طرف دادگاه می‌رفتند. آن روز، روز رأی نهایی و بزرگی بود. بعد از صبر و انتظاری طولانی، بالاخره اعضای هیئت منصفه به ستون یک وارد دادگاه شدند. کمی بعد ماف پاتر را با حالتی خجالت‌زده و ناامید و با رنگی پریده در حالی که دستش را با زنجیرهایی بسته بودند، وارد دادگاه کردند و جایی نشانده که همه‌ی چشم‌های کنجکاو بتوانند او را ببینند.

رد ایندی ین جو هم مثل همیشه بی تفاوت جلوی چشم همه نشسته بود.

وقتی دادگاه ادامه پیدا کرد، دادستان شاهدان را احضار کرد و جزئیات و مسائل قتلی را که در قبرستان اتفاق افتاده بود و همه‌ی حاضران به خوبی یادشان بود، در دادگاه مطرح کرد. سپس سخنانش را با گفتن این جملات پایان برد:

«طبق اظهارات صریح و غیرقابل تردید اهالی که به قید سوگند ادا شد، بی‌شک گناه این جنایت وحشتناک به گردن متهم بینوای حاضر در جایگاه است. دیگر عرضی ندارم.»

ماف پاتر بیچاره ناله‌ای کرد و صورتش را کف دست‌هایش گذاشت و بدنش را به عقب و جلو تکان داد. سکوت دردناکی بر دادگاه حکم فرما شده بود. خیلی از حاضران ناراحتی‌شان را نشان دادند و بعضی از زن‌ها به گریه افتادند.

سپس وکیل مدافع بلند شد و گفت: «ریاست محترم دادگاه، در اظهاراتی که در شروع این دادگاه کردیم، قصد داشتیم ثابت کنیم موکل مان به خاطر این که مست بوده، مبادرت به انجام این عمل وحشتناک کرده است. اما اینک نظرمان غیر از این است. آن اظهاریه را پس می گیریم.»

سپس رو به منشی دادگاه کرد و گفت: «تام سایر را احضار کنید!»

همه ی حاضران از شنیدن سخنان وکیل مدافع بهت زده شدند. اما وقتی تام بلند شد و در جایگاه شهود نشست، همه با شور و اشتیاق و کنجکاوی به تام خیره شدند. تام هیچان زده بود. چون بدجوری ترسیده بود. بعد از این که سوگند ادا کرد، وکیل مدافع پرسید: «تامس سایر، نیمه شب هفده ژوئن کجا بودی؟»

تام نگاهی به قیافه ی رد ایندی ین جو کرد و زیانش بند

آمد. همه نفس‌شان را در سینه حبس کرده بودند و گوش می‌کردند اما کلمه‌ای از دهان تام بیرون نمی‌آمد. چند لحظه گذشت و تام دوباره کمی نیرو گرفت و بعضی از افراد در دادگاه صدایش را شنیدند که گفت: «در قبرستان.»

لبخند تحقیرآمیزی روی لبان رد ایندی ین جو ظاهر شد.

— نزدیک قبر آقای هورس ویلیامز بودید؟

— بله آقا.

— کمی بلندتر صحبت کنید. فاصله‌تان با قبر چه قدر

بود؟

— از این جا تا جایی که شما وایستادید.

— قایم شده بودید؟

— بله.

— کجا؟

— پشت درخت‌های نارون، کنار قبر.

رد ایندی ین جو جا خورد.

— کسی هم با تو بود؟

— بله آقا. من با...

— صبر کن، یک لحظه صبر کن. لازم نیست اسمش را

بگویی. او هم به موقع شهادت خواهد داد. چیزی هم

همراه تان بود؟

تام دل دل کرد. گیج شده بود. گفت: «فقط، فقط،

یک... یک... گریه‌ی مرده!»

صدای موجی از خنده در دادگاه پیچید. اما قاضی همه

را ساکت کرد.

— بسیار خب. اسکلت گریه را به عنوان مدرک به

دادگاه ارائه خواهیم داد. حالا پسرم هر اتفاقی که افتاده به

زبان خودت بگو. سعی کن نترسی و چیزی را جا نیندازی. تام شروع به صحبت کرد. اول دائم مکث می کرد، اما بعد وقتی اعتماد به نفس بیش تری به دست آورد، خیلی راحت و روان حرف زد. کمی بعد همه ی صداها قطع شد و فقط صدای تام شنیده می شد. همه به او زل زده بودند. جمعیت حاضر از حرف های او منقلب شده و بهت شان زده بود و دیگر حواس شان به وقت نبود.

سپس تام گفت: «وقتی دکتر در تابوت را به سر ماف پاتر زد، ماف پاتر افتاد. جو چاقو به دست پرید و...» ناگهان صدای ترقی آمد و رد ایندی ین جو مثل برق از لای جمعیتی که خواستند جلویش را بگیرند گذشت و از پنجره بیرون پرید و غیبش زد.

تام بار دیگر قهرمان شده بود. نور چشمی بزرگ ترها بود و مایه‌ی حسادت بچه‌ها. اسمش توی روزنامه رفت. چون روزنامه‌ی محلی سر و صدای زیادی راجع به او راه انداخته بود. حتی بعضی‌ها باورشان شده بود که اگر سر او بالای دار نرود حتماً رئیس جمهور می‌شود!

طبق معمول، دنیایی که قبلاً ماف پاتر را پس می‌زد، او را در آغوش گرفت. و مردم هر چه قدر که قبلاً به او بد و بیراه گفته بودند، حالا همان قدر شاد و خوشحال بودند و تعریف و تمجیدش می‌کردند.

تام روزهایش سرشار از شادی اما شب‌هایش پر از

وحشت بود. شب‌ها رد ایندی ین جو به خوابش می‌آمد و او را تهدید می‌کرد. به همین دلیل هیچ چیز نمی‌توانست و سوسه‌اش کند که شب‌ها از خانه بیرون برود.

هاک بیچاره هم مثل تام خیلی می‌ترسید. چون تام شب قبل از آخرین روز دادگاه همه چیز را برای وکیل مدافع تعریف کرده بود و هاک می‌ترسید که همه بفهمند او هم در این قضیه دست داشته است. البته آقای وکیل مدافع به هاک قول داده بود چیزی به کسی نگوید اما چه قولی؟ چون او و تام هم قبلاً قسم جدی خورده بودند که دهان‌شان را ببندند، اما بعد از این که تام به خاطر عذاب وجدان به خانه‌ی وکیل مدافع رفته بود و آن راز وحشتناک را فاش کرده بود، هاک دیگر به قول کسی اعتماد نداشت. تام روزها از تشکرهای ماف پاتر خوشحال می‌شد و شب‌ها به خودش می‌گفت که کاش چیزی نگفته بودم.

صبح تا شب می ترسید که مبادا جو را دستگیر نکنند و شب تا صبح می ترسید که مبادا دستگیرش کنند. اما مطمئن بود تا رد ایندی ین جو نمیرد و او با چشمان خودش جنازه اش را نبیند، نمی تواند نفس راحتی بکشد.

برای دستگیری رد ایندی ین جو جایزه گذاشتند. مردم، روستاهای اطراف را هم گشتند اما اثری از جو به دست نیامد. کارآگاه معروفی هم آمد و سرنخ را هم پیدا کرد اما آخر سرنخ را که نمی شود دار زد!

روزها به کندی می گذشت ولی هر روز وحشت و نگرانی کم تری از خود به جا می گذاشت.

همه بچه‌هایی که درست زندگی می‌کنند، روزی بالاخره
 علاقه‌ی زیادی پیدا می‌کنند که جایی بروند و زمین را
 بکنند و دنبال گنج بگردند. تام هم ناگهان روزی اشتیاق
 عجیبی پیدا کرد که دنبال گنج بگردد. هاک فین را هم پیدا
 کرد و قضیه را به او هم گفت. هاک فین هم دلش
 می‌خواست دنبال گنج بگردد. چون همیشه دوست داشت
 در هر کاری که سرگرمش می‌کند و می‌تواند بدون زحمت
 پول در آورد شرکت کند.

پرسید: «حالا گنج کجا هست؟»

— تقریباً همه‌جا. بعضی وقت‌ها در صندوق‌های

پوسیده‌ی زیر شاخه‌ی یک درخت خشکیده و قدیمی است، درست جایی که نصف شب سایه‌ی درخت می‌رسد. اما بیش‌تر وقت‌ها در خانه‌های قدیمی است که ارواح در آن رفت و آمد دارند.

— کی آن را آن‌جا قایم کرده؟

— خب معلوم است، دزدها. امشب بیا درِ خانه صدا بزن

تا با هم برویم جایی که سایه‌ی درخت می‌افتد.

اما شب با این‌که آن‌ها زیر سایه‌ی درختان خشکیده

گودال‌های زیادی کردند، گنجی پیدا نکردند.

بالاخره تام گفت: «هاک، فایده‌ای ندارد. فکر کنم

دوباره اشتباه کردیم. برویم یک جای دیگر بگردیم.»

— کجا؟

تام لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «توی آن خانه‌ی قدیمی

ارواح. آره خودش است!»

— اما من از خانه‌های ارواح خوشم نمی‌آید. شاید روح
توی شان باشد.

— آره هاک. اما ارواح فقط شب‌ها می‌گردند. روزها
جلوی زمین کندن ما را نمی‌گیرند.

— اما خودت هم خوب می‌دانی هیچ‌کس شب یا روز
دور و بر آن خانه‌ی قدیمی نمی‌رود.

— هاک، همه بیش‌تر به خاطر این‌که کسی جایی کشته
شده دوست ندارند آن‌جا بروند. اما غیر از شب‌ها، کسی
چیزی یا روحی آن دور و بر ندیده. فقط یک نور آبی
دیده‌اند که از پشت پنجره رد می‌شده.

— باشد. اگر تو بخواهی می‌رویم. اما فکر کنم کار
خطرناکی است.

تام و هاک به طرف خانه رفتند. خانه‌ی ارواح زیر
پای‌شان در دهکده قرار داشت که حالا نور مهتاب آن را

روشن کرده بود. نرده‌های دور خانه مدت‌ها قبل ناپدید شده بود و دور تا دورش را علف‌های هرز بلندی گرفته بودند. دودکش خانه هم خراب بود. پنجره‌هایش شیشه نداشت و گوشه‌ی سقفش فرو ریخته بود.

بچه‌ها به خانه‌ی ارواح خیره شدند. منتظر بودند نوری آبی از پشت پنجره‌ی آن بگذرد. بعد در حالی که آهسته با هم حرف می‌زدند، به سمت راست پیچیدند و از میان درخت‌زاری که سر تا سر تپه‌ی کاردیف هیل را پوشانده بود به طرف خانه‌ی تام رفتند.

روز بعد شنبه بود. بعد از ظهر بچه‌ها بیل و کلنگ برداشتند و به طرف خانه‌ی قدیمی رفتند. خانه‌ی ارواح آن قدر غم‌زده و ساکت بود که ترسیدند واردش بشوند. اما بالاخره یواشکی به طرف در خانه رفتند و علف‌های هرز، اتاق بدون کف، بخاری دیواری عتیقه، پنجره‌های بدون شیشه، تارهای عنکبوت کلفتی را که از دیوارهای آن آویزان بود و پله‌های خرد و خرابش را دیدند. سپس آهسته وارد خانه شدند. قلب‌شان تندتند می‌زد و یواشکی با هم صحبت می‌کردند و گوش به زنگ بودند تا کوچک‌ترین صدایی را بشنوند.

بعد از مدتی به وضع عجیب و غریب آنجا بیش تر عادت کردند و با این که از دل و جرئت خودشان تعجب کرده بودند، همه جا را با دقت و علاقه گشتند.

بعد تصمیم گرفتند نگاهی به طبقه‌ی بالا بیندازند. با این کار در حقیقت راه فرار خودشان را می بستند. اما به هم دل و جرئت دادند و وسایل شان را گوشه‌ای گذاشتند و به طبقه‌ی بالا رفتند.

در گوشه‌ای گنجه‌ای پیدا کردند که به نظر اسرارآمیز می آمد. اما چیزی درش نبود. دیگر دل شیر پیدا کرده بودند و می خواستند پایین بروند و شروع به کندن کنند که ناگهان تام گفت: «هیس!»

رنگ ها ک پرید و در گوش تام گفت: «چی شده؟»

— هیس! می شنوی؟

— آره. وای! در برویم.

— ساکت، تکان نخور. یک راست دارند می آیند طرف خانه.

بچه ها کف اتاق دراز کشیدند و با ترس و لرز از سوراخ تخته های کف، پایین را نگاه کردند.
— ها، دارند می آیند. چیزی نگو.

دو نفر وارد اتاق پایین شدند. یکی از آنها اسپانیولی کرو لالی بود که بچه ها چند وقت پیش یکی دوبار در اطراف دهکده او را دیده بودند. اما مرد دومی را اصلاً ندیده بودند. مرد دوم لباس های پاره پوره و سر و وضعی کثیف و قیافه ی خلافی داشت. مرد اسپانیولی هم پتوی رنگ و وارنگی دور خودش پیچیده بود. ریش های پر پشت و سفیدی داشت و موهای سفید و بلندش از زیر کلاه لبه بلند مکزیکی اش بیرون ریخته و عینک آفتابی سبزی به چشم زده بود.

وقتی وارد اتاق شدند، مرد دوم داشت آهسته حرف می زد. بعد هر دو رو به در نشستند و به دیوار تکیه دادند. مرد دوم گفت: «از این کار خوشم نمی آید. کار خطرناکی است.»

اسپانیولی کرو لال غرغر کنان گفت: «خطرناک است؟ چرت و پرت نگو!»

بچه ها خیلی تعجب کردند و نفس شان بند آمد و از ترس لرزیدند.

مرد اسپانیولی رد ایندی ین جو بود! مردها مدتی سکوت کردند. سپس جو گفت: «گوش کن بین چه می گویم. تو بر می گردی جای خودت بالا دست رودخانه و صبر می کنی تا من خبرت کنم. من هم بعد از این که سر و گوشی آب دادم و دیدم موقعش است، می روم سر وقت آن کار خطرناک. بعد می رویم تگزاس. با هم می رویم.»

مرد دیگر قبول کرد و به زودی هر دو شروع کردند به خمیازه کشیدن.

جو گفت: «دارم می میرم برای یک ذره خواب. نوبت توست که کشیک بدهی.»

بعد روی علف های هرز دراز کشید و خر و پفش بلند شد. رفیقش هم به زودی چرتش گرفت. سرش هر لحظه بیش تر خم می شد و کمی بعد هر دوی شان خُر خُر می کردند.

بچه ها با خوشحالی نفس بلند و راحتی کشیدند. تام در گوش ها ک گفت: «خب حالا نوبت ماست. بیا!»

هاک گفت: «نمی توانم. اگر بیدار شوند در جا می میرم.»

تام اصرار کرد اما هاک دو دل بود. بالاخره تام یواشکی و آرام بلند شد و خودش راه افتاد. اما با اولین قدمی که

برداشت، صدای غرغری و حشتناک چوب‌های کف اتاق بلند شد و تام که از وحشت داشت زهره ترک می‌شد، به زمین افتاد.

بچه‌ها دراز کشیده بودند و لحظه‌شماری می‌کردند تا این که بعد از مدتی که به نظرشان به اندازه‌ی یک روز و نیم طول کشید، صدای خر و پف یکی از مردها قطع شد. جو بلند شد و نشست و نگاهی به اطرافش کرد. بعد لبخند تلخی زد و گفت: «بارک‌الله! چه نگهبان خوبی! اما عیب ندارد، چون اتفاقی نیفتاده.»

— عجیب است. خواب بودم؟

— یک کم، یک کم. خب دیگر موقعش رسیده. راه

بیفتیم رفیق. با پول‌ها چه کار کنیم؟

— نمی‌دانم. مثل همیشه بگذاریم همین جا بمانند. تا

وقتی نرفتیم جنوب، بردن‌شان فایده‌ای ندارد. ششصد و

چهل تا، همه‌اش هم به نقره، خیلی سنگین است.
— باشد. قبول. مهم نیست، بعداً باز هم یک‌بار دیگر
بر می‌گردیم این‌جا.

مرد غریبه گفت: «اما من می‌گویم شب بیاییم. خطرش
کم‌تر است.»

جو گفت: «باشد. اما گوش کن. شاید تا وقتی که
فرصت آن کار را پیدا نکرده‌ام خوب است مدتی این‌جا
باشد، اما این‌جا جای خیلی خوبی نیست. چالش می‌کنیم،
اما چاله‌اش باید خیلی گود باشد.»

مرد دیگر گفت: «بد فکری نیست.»

بعد به آن‌طرف اتاق رفت و زانو زد و یکی از
سنگ‌های کف بخاری دیواری را برداشت. کیسه‌ای را که
با صدایی دلنواز جرینگ جرینگ می‌کرد برداشت. از
توی کیسه بیست سی دلار برای خودش و همین مقدار

برای جو برداشت. بعد کیسه را به جو داد که گوشه‌ی اتاق زانو زده بود و با چاقو زمین را می‌کند.

بچه‌ها فوری ترس و بدبختی‌شان یادشان رفت. در حالی که چشمان‌شان برق می‌زد، همه‌ی حرکاتِ مردها را می‌پاییدند. چه شانسی! باورکردنی نبود. با ششصد دلار می‌شد پنج شش تا بچه را پولدار کرد. تام و هاگ دائم به هم سقلمه می‌زدند که معنی‌اش این بود: «از این که این جا هستی خوشحال نیستی؟»

ناگهان چاقوی جو به چیز سختی خورد.

گفت: «هی!»

رفیقش گفت: «چی؟»

— یک تخته‌ی پوسیده، نه! فکر کنم یک صندوق است.

بیا کمک کن تا بینم جعبه برای چی این جاست. انگار سوراخش کردم. اما مهم نیست.

بعد دستش را دراز کرد و تخته را در آورد.

— هی، پول است.

مردها هر دو مشتی سکه را با دقت واریسی کردند. سکه‌ها طلا بود. بچه‌ها هم آن بالا مثل مردها ذوق‌زده و هیجان‌زده شده بودند.

رفیق جو گفت: «فوری می‌توانیم درش بیاوریم. یک کلنگ زنگ‌زده و کهنه، بین علف‌های آن گوشه افتاده. یک دقیقه پیش خودم دیدم.»

بعد دوید و بیل و کلنگ را آورد.

جو کلنگ را برداشت و به دقت آن را نگاه کرد بعد سرش را تکان داد و مشغول کار شد. به زودی صندوق که زیاد بزرگ هم نبود از زیر خاک در آمد. روکش دور صندوق آهنی بود و معلوم بود قبل از این که به مرور زمان آهسته‌آهسته زنگ بزند، صندوق بسیار محکمی بوده است.

جو گفت: «رفیق، این ها هزاران دلار پول است.»
 مرد غریبه گفت: «همه می گفتند دار و دسته ی مرل قبلاً
 یک بار تابستان آمدند این طرف ها.»
 — آره، از این صندوق هم همین بر می آید.
 — حالا دیگر احتیاجی نیست آن کار را بکنی.
 جوی دو رگه اخم کرد. چشم هایش برقی از شرارت زد
 و گفت: «مرا شناختی. آن کار فقط دزدی نیست. انتقام
 است. تو برو پیش زن و بچه ات و منتظر من باش.»
 — باشد، هر چه تو بگویی. با این صندوق چه کار کنیم؟
 دوباره چالش کنیم؟
 — جو گفت: «آره.»

بچه ها ذوق زده شدند. اما جو دوباره گفت: «نه! آن
 کلنگ، خاک تازه رویش بود. (دل بچه ها هری ریخت.)
 راستی کی این ها را آورده این جا؟ یعنی کجا رفته اند؟

صدای کسی را نشنیدی؟ کسی را هم ندیدی؟ یعنی دوباره
چالشان کنیم و بگذاریم آنها بیایند و بیستند خاک‌ها
زیر و رو شده؟ نه. صندوق را می‌بریم یک جای امن.»
— راست می‌گویی. باید به فکر می‌رسید. شماره‌ی
یک؟

— نه شماره‌ی دو. زیر صلیب.
— باشد. خب هوا آن‌قدر تاریک هست که راه بیفتیم.
جو بلند شد از یک پنجره به پنجره‌ی دیگر رفت و
یواشکی بیرون را دید زد.
بعد گفت: «یعنی کی‌ها این بیل و کلنگ را آورده‌اند
این‌جا؟ فکر می‌کنی طبقه‌ی بالا باشند؟»

بچه‌ها از ترس داشتند زهره‌ترک می‌شدند. جو دستش
را روی چاقویش گذاشت و به طرف پلکان طبقه‌ی بالا
رفت. بچه‌ها صدای غرغر پله‌ها را می‌شنیدند و کم مانده

بود بپرند و توی گنجہ قایم شوند که ناگهان الوارهای
پوسیده سقوط کردند و جواز بالا به زمین، بین الوارهای
شکسته افتاد. بعد فحشی داد و بلند شد و به رفیقش گفت:
«حالا بروم بالا که چه بشود؟ اگر کسانی هم بالا هستند
بگذار همان جا باشند. مهم نیست. یک ربع دیگر هوا
تاریک می شود. بگذار اگر دلشان خواست تعقیب مان
کنند. فکر کنم آنهایی که این بیل و کلنگ را آورده اند، ما
را دیده اند و گمان کرده اند روح و اجنه ایم. حتماً هنوز هم
دارند فرار می کنند.

جو کمی دیگر غرغر کرد. بعد قبول کرد که راه بیفتد.
چند دقیقه بعد یواشکی در هوای تاریک روشنی که هر
لحظه تاریک تر می شد از خانه بیرون زدند و با صندوق
قیمتی شان به طرف رودخانه رفتند.

تام و هاک بلند شدند. دیگر نا نداشتند، اما خیال شان

کاملاً راحت بود و از لای درزهای خانه‌ی چوبی به آنها که می‌رفتند زل زدند. آیا باید تعقیب‌شان می‌کردند؟ نه، چون آن دو فقط به این راضی بودند که بدون این‌که دست و بال‌شان بشکند پای‌شان به زمین برسد و از راه بالای تپه به خانه برگردند.

هاک و تام زیاد با هم حرف نمی‌زدند. از این‌که بیل و کلنگ را در اتاق گذاشته بودند از دست خودشان خیلی عصبانی بودند. اگر بیل و کلنگ آن‌جا نبود، جو مشکوک نمی‌شد و نقره و طلاها را تا وقتی انتقامش را بگیرد، توی اتاق چال می‌کرد، ولی بعدش می‌فهمید پول‌ها غیب‌شان زده است. آن‌ها با جا گذاشتن وسایل‌شان در اتاق بدشانسی آورده بودند.

تصمیم گرفتند گوش به زنگ باشند تا اگر مرد اسپانیولی دوباره به دهکده آمد، تا مخفیگاه شماره دو

تعقیبش کنند و مخفیگاه را هر کجا که باشد پیدا کنند.
 اما تام یاد چیز وحشتناکی افتاد و گفت: «میخواهد
 انتقام بگیرد؟ اگر منظورش ما باشیم چی ها ک؟»
 ها ک که کم مانده بود از حال برود گفت: «آخ نگو!»
 آن‌ها راجع به این موضوع خیلی با هم جر و بحث
 کردند. بالاخره وقتی وارد ده می‌شدند به این نتیجه رسیدند
 که احتمالاً منظور جو، کس دیگری بوده یا دست کم
 منظورش فقط تام بوده. چون فقط تام در دادگاه شهادت
 داده بود.

اما وقتی تام فکر کرد که فقط جان او در خطر است،
 اصلاً خیالش راحت نشد! چون در این مورد، داشتن یک
 همراه خیلی بهتر بود!

ماجرای آن روز، خواب تام را آشفته کرد. تام شب چهار بار در خواب دید گنجی قیمتی پیدا کرده است و هر چهار بار هم گنج ناپدید شد. چون صبح وقتی از خواب بیدار شد، دوباره پی به واقعیت بدشانسی اش برد. آن روز صبح تام تقریباً باورش شده بود که اتفاق‌های روز قبل همه‌اش خواب بوده است و دوان دوان سراغ‌هاک رفت تا اگر هاک حرفی از گنج زد آن وقت بفهمد که آن اتفاق‌ها واقعیت داشته‌اند.

— سلام هاک.

— سلام به خودت.

بعد هر دو سکوت کردند. اما بالاخره هاک گفت: «آخ
اگر آن بیل و کلنگ را جا نگذاشته بودیم، حالا پولدار
بودیم. حال گیری نیست تام؟»

— پس خواب نبود. اما کاشکی همه اش خواب بود هاک.
— چی خواب نبود؟

— قضیه ی دیروز. فکر می کردم همه اش خواب بوده.
— خواب؟ اگر آن پله ها نشکسته بود، می فهمیدی
چه جور خوابی بود! من هم تا صبح خواب می دیدم. آن
اسپانیولی لعنتی همه اش دنبال می کرد. کثافت!

— هاک فحش نده. پیدایش کن. پول ها را پیدا کن.
— دیگر هیچ وقت نمی توانیم پیدایش کنیم تام. من اگر
آن اسپانیولی را دوباره بینم زهره ترک می شوم.
— من هم همین طور. اما دوست دارم بینمش و تا
شماره ی دو تعقیبش کنم.

— شماره‌ی دو. آره خودش است. توی فکرش بودم اما
نفهمیدم یعنی چی. فکر می‌کنی چی باشد؟
— نمی‌دانم. شاید شماره یک، یک خانه است.
— آره!... نه تام. آن نیست. در ده قدیمی ما هیچ خانه‌ای
شماره ندارد.

— آره، راست می‌گویی. بگذار یک دقیقه فکر کنم.
فهمیدم. شماره‌ی اتاق است. در مسافرخانه.
— آره خودش است! دو تا مسافرخانه بیش تر نداریم.
راحت می‌توانیم بفهمیم که آن جاست یا نه.

تام گفت: «هاک، تو همین جا بمان تا من برگردم.»
و فوری رفت و نیم ساعت بعد برگشت. فهمیده بود که
اتاق شماره دوی یکی از مسافرخانه‌ها، اتاق مرموزی
است. پسر مسافرخانه‌چی گفته بود که در آن اتاق همیشه
قفل است و فقط شب‌ها یک نفر وارد اتاق یا از آن خارج

می شود. او هم فکر کرده حتماً آن اتاق محل آمد و رفت ارواح است و سر خودش را این جوری گرم می کرده. شب قبل هم چراغی پشت پنجره‌ی اتاق روشن بوده.

تام گفت: «هاک، فکر کنم اتاق شماره‌ی دو، همان جایی است که ما دنبالش می گردیم.»

— خب حالا چه کار کنیم؟

— بگذار فکر کنم.

فکر کردن تام خیلی طول کشید. بعد گفت: «پشت اتاق شماره دو، یک در است که به یک کوچه‌ی تنگ باز می شود. کوچه، وسط مسافرخانه و یک انبار قدیمی آجر است. خب حالا برو هر چه کلید پیدا کردی جمع کن بیاور. من هم همه‌ی کلیدهای خانه‌ی خاله پالی را جمع و جور می کنم و می آورم. سر شب می روم آن جا و همه‌ی کلیدها را امتحان می کنم. یادت نرود. تو هم چهار چشمی دنبال

پیدا کردن اینجن جو باش. چون گفت می خواهد بی هوا
وارد ده بشود و انتقامش را بگیرد. اگر دیدیش، تعقیبش
کن. اما اگر به اتاق شماره‌ی دو نرفت، معلوم می شود که آن
اتاق، مخفیگاه شماره‌ی دو نیست.

هاک گفت: «اما من نمی خواهم تک و تنها تعقیبش
کنم.»

— چرا؟ آن موقع شب نمی بیندت. تازه اگر هم ببیند،
مشکوک نمی شود.

— باشد، اگر شب بود، تعقیبش می کنم. خوشم نمی آید،
اما باشد.

— اگر هوا تاریک باشد، من هم تعقیبش می کنم هاک.
شاید ببیند که نمی تواند انتقامش را بگیرد و یک راست
برود سر وقت پول ها.

— آره، راست می گویی. پس حتماً تعقیبش می کنم.

— آفرین! فقط شل نشو هاک.

آن شب تام و هاک آماده‌ی ماجراجویی بودند. آن‌ها تا ساعت نه در اطراف مسافرخانه پرسه زدند. یکی کوچه را می‌پایید و دیگری مراقب در مسافرخانه بود. اما هیچ‌کس وارد کوچه یا از کوچه خارج نشد.

آن شب انگار هوا مهتابی بود. تام با هاک قرار گذاشت که اگر هوا کاملاً تاریک شد، هاک در خانه‌ی خاله پالی برود و میومیو کند تا تام از خانه بیرون بزند و با هم همه‌ی کلیدهای خانه‌ی خالی پالی را امتحان کنند. اما چون شب هم‌چنان مهتابی بود، هاک دست از مراقبت کشید و نزدیک نیمه‌شب توی یک بشکه‌ی خالی خزید و خوابید.

سه‌شنبه و چهارشنبه هم بچه‌ها از این نظر بدشانسی آوردند. اما پنج‌شنبه انگار شانس‌شان بهتر بود. تام یواشکی با فانوسی کهنه و حوله‌ای بزرگ از خانه‌ی خاله‌اش بیرون آمد. می‌خواست هر وقت لازم شد حوله را دور فانوس پیچد. فانوس را در بشکه‌ی هاک قایم کرد و دو تایی کشیک دادند.

یک ساعت قبل از نیمه شب، مسافرخانه‌چی در مسافرخانه را بست و چراغ‌ها را خاموش کرد. هیچ‌کس وارد کوچه یا از آن خارج نشده بود. تام فانوسش را در بشکه روشن کرد و حوله را دورش پیچید و بعد همراه هاک یواشکی به طرف مسافرخانه رفت. بعد هاک سر کوچه نگهبانی داد و تام وارد کوچه شد.

هاک مدتی با نگرانی منتظر تام شد. آرزو می‌کرد کاش می‌توانست نور فانوس را ببیند و مطمئن شود که تام زنده

است. به نظرش چند ساعتی می شد که تام غیبتش زده بود و می ترسید مبادا برای تام اتفاق ناجوری افتاده باشد. آن قدر دلش شور می زد که بی اختیار به کوچه نزدیک و نزدیک تر شد.

اما ناگهان نور چراغی برق زد و تام در حالی که فرار می کرد، به سرعت از بغل هاک گذشت و گفت: «فرار کن هاک، می کشدت!»

احتیاجی نبود تام حرفش را تکرار کند، همان یک بار کافی بود. چون قبل از این که تام جمله اش را تمام کند، هاک داشت با سرعت پنجاه شصت کیلومتر در ساعت می دوید. بچه ها تا وقتی به پناهگاهی در انبار متروکی در پایین دهکده نرسید، نایستادند. اما به محض این که پا به انباری گذاشتند ناگهان توفان شروع شد و باران شروع به باریدن کرد.

وقتی تام نفسش سر جایش آمد، گفت: «هاک، واقعاً ترسیدم. وقتی رسیدم آنجا، دو تا از کلیدها را خیلی آرام امتحان کردم. اما کلیدها سر و صدایی راه انداخته بودند که من جرئت نفس کشیدن نداشتم. کلیدها توی قفل نمی چرخیدند. بعدش بدون این که حواسم باشد، دستگیره‌ی در را گرفتم و در باز شد! تازه فهمیدم در قفل نیست! پریدم توی اتاق و حوله را انداختم زمین اما نزدیک بود دست جو را لگد کنم!

— دروغ نگو.

— جو کف اتاق خوابیده بود و دست‌هایش را دراز کرده بود روی زمین. فکر کنم مست بود. فقط توانستم حوله را بقاپم و فرار کنم.

هاک پرسید: «صندوق را دیدی؟»

— اصلاً و انایستادم تا دور و برم را نگاه کنم. صندوق را

هم ندیدم. صلیب هم نبود. فقط بغل دست جو کف اتاق،
یک بطری مشروب و یک لیوان رویی بود.

— کی فکر همچین چیزی را می کرد؟ اما تام، اگر جو
مست باشد، الان بهترین موقع است که برویم و صندوق را
برداریم.

— خودت برو بردار!

هاک از ترس لرزید و گفت: «خب نه، من نمی توانم.»
بعد هر دو مدتی در سکوت فکر کردند. سپس تام
گفت: «هاک، بیا تا وقتی جو آن جاست برویم توی
اتاقش. مگر این که بدانیم رفته. بعدش می رویم و صندوق
را بر می داریم.»

— آره، اگر هر شب کشیک بدهیم، بالاخره می فهمیم
کی می رود بیرون. بعد برقی می رویم و صندوق را
بر می داریم.

هاک گفت: «باشد قبول. اگر تو بروی صندوق را برداری، من هم هر شب، شب تا صبح کشیک می‌دهم.»
— باشد هاک... هر وقت موقعش شد بیا در خانه و میومیو کن. اگر خواب بودم، یک سنگ ریز بزن به پنجره.
— من هم روزها می‌خوابم و شب‌ها کشیک می‌دهم.
— حالا کجا می‌خواهی بخوابی؟
— توی انبار یونجه‌ی بن راجرز.
— باشد، اگر روزها لازمت نداشتم، می‌گذارم بخوابی و کاری به کارت ندارم. اما اگر شب‌ها خبری شد بیا در خانه و میومیو کن.

صبح جمعه، اولین چیزی که تام شنید یک خبر خوش بود. خانواده‌ی قاضی تاچر شب قبل به دهکده برگشته بودند. اما خبر خوش تر این بود که بکی مادرش را راضی کرده بود که روز بعد تدارک یک گردش دسته‌جمعی را برای بچه‌ها ببینند. آن‌ها دعوت‌نامه‌ها را قبل از غروب برای همه فرستادند و بچه‌های دهکده با شور و هیجان خود را برای گردش روز بعد آماده کردند.

تام آن قدر ذوق زده بود که شب تا دیروقت بیدار ماند. خدا خدا می‌کرد میومیوی‌هاک را بشنود و گنج را پیدا کند و روز بعد با آن بکی و دوستانش را غافلگیر کند. اما آن شب

از میومیوی ها ک خبری نشد.

بالاخره صبح شد و ساعت ده، دسته‌ای از بچه‌ها شاد و خوشحال در خانه‌ی قاضی تاچر جمع شدند. بزرگ‌ترها عادت نداشتند با حضورشان، گردش بچه‌ها را خراب کنند. چون فکر می‌کردند بچه‌ها زیر نظر چند خانم و آقای جوان هجده، بیست ساله یا در همین حدود، از هر خطری در امانند.

خانم تاچر کشتی بخار مسافربری را هم برای این گردش اجاره کرده بود. به زودی بچه‌های شاد، دسته‌جمعی و در حالی که سبدهای غذا دست‌شان بود، در جاده‌ی اصلی دهکده به راه افتادند. سید مریض بود. برای همین مجبور شد از گردش چشم‌پوشد و ماری هم در خانه ماند تا از او پرستاری کند.

وقتی یکی داشت می‌رفت، خانم تاچر به او گفت: «تو

امروز احتمالاً دیر بر می‌گردد. شاید بهتر باشد شب را در خانه‌ی یکی از دخترهایی که نزدیک بارانداز زندگی می‌کند بمانی.»

— پس شب خانه‌ی سوزی هارپر می‌مانم مادر.
— خیلی خوب، اما سعی کن مؤدب باشی و در دسر درست نکنی.

وقتی بچه‌ها می‌رفتند، تام به بکی گفت: «بگویم چه کار کنیم؟ به جای این‌که شب خانه‌ی خانم هارپر بمانیم، یک‌راست از تپه می‌رویم بالا و به خانه‌ی خانم بیوه داگلاس می‌رویم. خانم داگلاس بستنی دارد. تازه اگر ما برویم خانه‌اش خوشحال می‌شود.»

بکی گفت: «چه جالب!» بعد فکری کرد و گفت: «اما مادرم چه می‌گوید؟»

— از کجا می‌فهمد؟ مادرت فقط می‌خواهد ما صحیح و

سالم باشیم. تازه اگر خودش هم به فکرش می‌رسید می‌گفت بروید آن‌جا.

بیوه داگلاس و بستنی‌اش آن‌قدر جاذبه داشت که بکی بالاخره قبول کرد. اما قرار گذاشتند چیزی به کسی نگویند. بعد تام فکر کرد که شاید شب‌هاک در خانه‌شان بیاید و علامت بدهد. اما با این‌که نگران شد، دلش نیامد از تفریح و خوشی در خانه‌ی بیوه داگلاس دل بکند. و تازه چرا باید از یک همچین تفریحی می‌گذشت؟ شب قبل هاک علامتی نداده بود. از کجا معلوم بود آن شب علامت بدهد؟ تفریح و سرگرمی آن شب جذاب‌تر از گنجی نامعلوم بود.

کشتی مسافربری پنج کیلومتر پایین‌تر از دهکده، کنار دره‌ی کوچک جنگلی ایستاد و لنگر انداخت. بچه‌ها به طرف ساحل هجوم بردند و به زودی همه‌جای جنگل پر

از صدای خنده و فریاد بچه‌ها شد.

بچه‌ها همه جور بازی‌های پرهیجان و خسته کننده را امتحان کردند و به زودی همگی لنگ‌لنگان برگشتند تا جایی برای ناهار اردو بزنند. وقتی بچه‌ها داشتند انواع و اقسام غذاهای خوشمزه را می‌خوردند، یکی داد زد: «کی می‌آید برویم غار؟»

همه می‌خواستند بروند. این بود که فوری چند دسته شمع حاضر کردند و از تپه بالا دویدند.

بالای دامنه‌ی تپه، دهانه‌ی غار شبیه حرف A بود. در بزرگش که از چوب بلوط بود، باز بود. بچه‌ها یکی یکی از سرایشی راه اصلی غار پایین رفتند. نور شمع‌ها همه جا را روشن کرده بود و دالان‌های تنگی که به جای جای غار مک‌داگلاس راه داشتند معلوم بودند. هیچ کس راه‌های این غار را بلد نبود. چون این کار غیرممکن بود. اما تام سایر و

بیش تر بچه‌ها قسمت کوچکی از غار را خوب می‌شناختند. بچه‌ها دسته‌جمعی در دالان اصلی غار یک کیلومتری پیش رفتند و بعد هر گروه وارد یکی از دالان‌های فرعی شد. اما هر بار وقتی دوباره به دالان اصلی بر می‌گشتند هم‌دیگر را غافلگیر می‌کردند. هر دسته از بچه‌ها می‌توانستند بدون این‌که از جاهای شناخته‌شده‌ی غار آن طرف تر بروند، نیم ساعتی خود را از بچه‌های دیگر مخفی کنند.

به زودی بچه‌ها دسته‌دسته، تقلاکنان و در حالی که چکه‌های شمع همه جای‌شان را کثیف کرده بود به دهانه‌ی غار برگشتند. از این‌که آن روز را به خوبی و خوشی گذرانده بودند خوشحال بودند. اما از این‌که وقت زود گذشته و شب شده بود تعجب کرده بودند. نیم ساعتی بود که زنگ کشتی دنگ‌دنگ کنان بچه‌ها را صدا می‌کرد.

وقتی بالاخره کشتی با بچه‌ها راه افتاد هیچ‌کس غیر از ناخدای کشتی برایش مهم نبود که چه قدر وقت تلف شده است.

موقعی که کشتی باربری با چراغ‌های روشنش از کنار بارانداز گذشت، هاگ داشت کشیک می‌داد. اما صدای بچه‌ها را نشنید. چون بچه‌ها همه خسته و کوفته بودند و روی عرشه صدا از کسی در نمی‌آمد. هاگ نمی‌دانست آن کشتی چه جور کشتی‌ای است و چرا در بارانداز توقف نکرد. اما بعد کشتی را فراموش کرد و باز همه‌ی حواسش به نگهبانی‌اش رفت. شب رفته‌رفته تاریک‌تر و هوا ابری‌تر می‌شد. مثل همیشه ساعت یازده، چراغ‌های مسافرخانه خاموش شد. حالا همه جا تاریک بود.

بعد ناگهان هاگ صدایی شنید و فوری حواسش را جمع کرد. کسی درِ کوچه را آهسته بست. هاگ فوری خودش را

در گوشه‌ی انبار آجر مخفی کرد. لحظه‌ای بعد دو نفر از کنارش گذشتند. یکی از آنها انگار چیزی زیر بغلش بود. حتماً صندوق گنج بود.

پس می‌خواستند جای گنج را عوض کنند. فکر کرد چرا تام را صدا بزنند؟ چون فایده‌ای نداشت. اگر طرف خانه‌ی تام می‌رفت، آنها با صندوق گنج می‌زدند به چاک و دیگر هرگز نمی‌توانستند پیدای‌شان کنند. پس بهتر بود خودش تعقیب‌شان کند. تازه، چون هوا تاریک بود مطمئناً او را نمی‌دیدند.

آنها از جاده‌ی کنار رودخانه بالا رفتند. و بعد در راهی که به تپه‌ی کاردیف هیل می‌خورد پیچیدند. بعد از مدتی از خانه‌ی ولشمان پیر گذشتند اما با این که به وسط تپه رسیده بودند، هنوز از تپه بالا می‌رفتند.

هاک فکر کرد: «خوب است. حتماً می‌خواهند صندوق

را در معدن سنگ قدیمی چال کنند.»

اما آنها از کنار معدن سنگ هم گذشتند و به طرف نوک تپه رفتند. سپس وارد کوره راهی تنگ شدند و فوری در تاریکی پنهان شدند. هاک فاصله‌اش را با آنها کم کرد. چون نمی‌توانستند او را ببینند. بعد ایستاد و گوش داد. غیر از هوهوی جغد از آن سوی تپه، صدایی به گوش نمی‌رسید.

یعنی همه چیز خراب شده بود؟ هاک خواست به سرعت پیش بدود که ناگهان یکی از مردها که سه چهار قدم آن طرف‌تر از او بود سرفه کرد. هاک شروع به لرزیدن کرد. طوری می‌لرزید که حس می‌کرد الان است که به زمین بیفتد. فهمید کجاست. در پنج قدمی پلکان جلوی حیاط خانه‌ی بیوه‌ی داگلاس بود.

بعد صدای آهسته‌ای را شنید. صدا، صدای جو بود!

— نصف شب است اما هنوز چراغ‌های خانه روشن است.

— من که چیزی نمی‌بینم.

صدای مرد غریبه بود. مرد غریبه‌ای که هاک در خانه‌ی ارواح دیده بود. دل هاک هُری ریخت. پس این همان انتقامی بود که جو از آن صحبت کرده بود.

فکر کرد پا به فرار بگذارد. اما یادش آمد که خانم بیوه داگلاس دو سه بار به او خوبی کرده بود. شاید این‌ها می‌خواستند بیوه داگلاس را بکشند.

جو گفت: «چون جلوی مان چند تا درختچه است. حالا می‌بینی؟»

— آره. اما انگار مهمان دارد. جو بهتر است از خیرش بگذری.

— هه بگذرم؟! آن‌هم وقتی که برای همیشه دارم از

این جا می روم؟ گفتم که من به پول هایش کاری ندارم. اگر دوست داری پول هایش را تو بردار. اما شوهرش با من بد تا کرد. شوهرش قاضی دادگاه بخش بود. داد مرا شلاق زدند! شلاق زدند، می فهمی؟ من هم تقاصش را از زنش پس می گیرم.

— جو نکشش، نکشش!

— من کی گفتم می خواهم بکشمش؟ البته اگر خودش زنده بود حتماً می کشتمش اما زنش را نمی کشم. وقتی آدم از زن ها انتقام می گیرد نمی کشدشان فقط از ریخت و قیافه می اندازشان. کافی است فقط دماغ شان را چاک بدهد و جفت گوش های شان را ببرد.

— باشد اگر قرار است حتماً این کار را بکنیم بجنب.

هر چه زودتر بهتر. من سر تا پایم دارد می لرزد.

— الان؟! جلوی مهمان ها؟ نه، بهتر است صبر کنیم تا

چراغ‌ها خاموش شود. عجله‌ای نیست.
هاک در حالی که نفسش را در سینه حبس کرده بود،
عقب عقب رفت. محکم و با احتیاط قدم بر می‌داشت. اما
ناگهان شاخه‌ی کوچکی ترقی زیر پایش شکست. هاک
نفسش را در سینه حبس کرد و گوش داد، اما صدایی نشنید.
این بود که خیلی آرام برگشت و با سرعت و احتیاط پیش
رفت.

سپس آن قدر دوان دوان رفت تا به خانه‌ی ولشمان پیر
رسید. بعد با مشتش به در کوبید. به زودی پیر مرد و دو پسر
هیكلدارش سرشان را از پنجره بیرون آوردند.

— چیه سر و صدا راه انداختی؟ کیه مشتش می‌کوبد به

در؟ چی می‌خواهی؟

— زود باشید. در را باز کنید. بگذارید بیایم تو. بعد

همه چیز را برای تان می‌گویم.

— اصلاً تو کی هستی؟

— ها کبری فین. زود باشید. بگذارید بیایم تو.

— آهان ها کبری فین... همان کسی که خیلی ها در راه

رویش باز نمی کنند. اما بگذارید بیاید تو بچه ها بینیم چی شده.

وقتی هاک وارد خانه ی ولشمان شد اولین حرفی که زد این بود که گفت: «تو را خدا به کسی نگوید کی بهتان گفته، وگرنه مرا می کشند. اما ییوه دا گلاس چند باری به من خوبی کرده. برای همین هم به شما می گویم. البته اگر قول بدهید به کسی نگوید.»

ولشمان گفت: «حرف بزن بچه. ما چیزی به کسی نمی گوئیم.»

سه دقیقه بعد، پیرمرد و پسرانش اسلحه به دست، بالای تپه رسیدند. هاک همراه شان نرفت. بلکه پشت

تخته سنگِ بزرگی قایم شد و گوش داد. سکوت
دلهره‌آوری بر همه جا حاکم شده بود. سپس ناگهان صدای
گلوله و بعد صدای فریاد کسی آمد. هاک دیگر صبر نکرد.
پا به فرار گذاشت و با آخرین سرعت از تپه پایین رفت.

صبح روز یک‌شنبه خورشید تازه طلوع کرده بود که هاگ
از تپه بالا رفت و آهسته در خانه‌ی ولشمان پیر را زد.

از داخل کسی داد زد: «کیه؟»

هاگ در حالی که صدایش از ترس می‌لرزید گفت:
«بگذارید بیایم تو. من هاگلبری فین هستم.»

— همان کسی که در این خانه شب و روز به رویش باز
است. خوش آمدی.

این کلمات برای هاگ عجیب ولی بسیار شیرین بود.
در فوری باز شد و هاگ وارد خانه شد. بعد تعارفش کردند
که بنشینند و آقای ولشمان و پسرانش لباس پوشیدند.

بعد آقای ولشمان گفت: «امیدوارم گرسنه باشی پسر. چون الان صبحانه حاضر می‌شود. من و بچه‌ها دل‌مان می‌خواست دیشب پیدایت شود و این‌جا بخوابی.»

هاک گفت: «دیشب من خیلی می‌ترسیدم. وقتی تیر زدید من فرار کردم. حالا هم آمدم ببینم چی شده. هر دو تای‌شان مُردند؟»

— نه پسر، از بدشانسی نمردند. ما یواشکی در جاده می‌رفتیم تا رسیدیم به پانزده قدمی‌شان. بعد یک‌دفعه من عطسه‌ام گرفت! زور زدم جلوی عطسه‌ام را بگیرم اما فایده‌ای نداشت. من هفت‌تیرم را بالا گرفته بودم و جلو‌جلو می‌رفتم. برای همین وقتی من عطسه کردم آن پدرسوخته‌ها فهمیدند ما آن‌جا هستیم. من داد زدم: «بچه‌ها آتش!» و به طرف جایی که فکر می‌کردم قایم شده‌اند شلیک کردم. اما آن‌ها فرار کردند. وقتی داشتند

می رفتند چند تیر هم به طرف ما شلیک کردند که به ما نخورد. اما بعد گم شان کردیم و دیگر دنبال شان نرفتیم. رفتیم پیش کلاتر. وقتی هوا روشن شود، می روند دنبال شان و همه جای جنگل را می گردند.

کاشکی می دانستیم شکل و شمایل آن پدر سوخته ها چه جوری است. چون خیلی به دردمان می خورد. فکر نکنم تو شکل و قیافه شان را دیده باشی. چون هوا تاریک بود.

— آره دیدم شان. توی ده دیدم شان و تعقیب شان کردم. یکی شان آن پیرمرد کر و لال اسپانیولی است که یکی دوبار این طرف ها پیدایش شده و آن یکی هم قیافه ی خلافی داشت. لباس هایش پاره پوره بود و...

— کافی است پسر، می شناسیم شان. یک روز در جنگل پشت خانه ی بیوه داگلاس دیدم شان. بچه ها زود باشید به

کلاتر خبر بدهید. صبحانه تان را فردا می خورید!

پسرهای ولشمان فوری از خانه بیرون زدند. وقتی رفتند، آقای ولشمان پرسید: «چی شد که آن ها را تعقیب کردی پسر؟ قیافه شان مشکوک بود؟»

هاک فکر کرد که چه بگوید. بعد گفت: «خب می دانید، من پسر خوبی نیستم. یعنی همه می گویند. این است که بعضی وقت ها شب ها خوابم نمی برد. چون همه اش فکر می کنم که چه طوری می توانم پسر خوبی بشوم. نصف شب هم داشتم در خیابان می رفتم و فکر می کردم. وقتی به انبار آجرهای کنار مسافرخانه رسیدم دیدم دو نفر دارند می آیند. زیر بغل یکی شان یک چیزی بود. فکر کردم حتماً دزدیده اند. داشتند سیگار برگ می کشیدند، قیافه های شان جلوی نور سیگار معلوم بود. دیدم آن که گنده تره همان اسپانیولی کر و لال است.»

— بعد هم پشت سرشان راه افتادی و...

— آره تعقیبشان کردم. می خواستم سر از کارشان در بیاورم. تا جلوی پله های خانه ی بیوه داگلاس پشت سرشان رفتم. بعدش هم همان طور که بهتان گفتم مرد اسپانیولی گفت خانم داگلاس را از ریخت و قیافه می اندازد...

— چی؟ آن مرد کرو لال این ها را گفت...؟

هاک اشتباه ناجوری کرده بود. چون سعی کرده بود ولشمان نفهمد مرد اسپانیولی کیست. حتی چند بار هم سعی کرد اشتباهش را رفع و رجوع کند. اما ولشمان گفت: «نترس پسر. این مرد اسپانیولی، کرو لال نیست. تو چیزی راجع به او می دانی و به من نمی گویی. به من اعتماد کن و بگو. مطمئن باش که من لوت نمی دهم.»

هاک لحظه ای به چشمان معصومانه ی پیرمرد نگاه کرد

و بعد زیر لب گفت: «آن مرد، اسپانیولی نیست.
رد ایندی ین جو است.»

ولشمان نزدیک بود از جا بپرد. گفت: «خب حالا
همه چیز معلوم شد. وقتی گفتمی خواستند دماغ ببرند،
فکر کردم این حرف‌ها را از خودت در آوردی. اما حالا که
می‌گویی اینجن جو بوده، قضیه فرق می‌کند.»

موقع صبحانه، آن‌ها باز هم صحبت کردند. پیرمرد
گفت که شب قبل آخر سر، او و پسرانش با فانوس دنبال
لکه‌های خون گشتند. اما لکه‌ی خونی ندیدند. فقط یک
جعبه...

هاک مثل برق، فوری گفت: «جعبه‌ی چی؟»
در همان حال نفسش را در سینه حبس کرده و به پیرمرد
زل زده بود و منتظر جواب بود.

ولشمان هم سه پنج ده ثانیه‌ای به او زل زد و بعد گفت:

«جعبه‌ی ابزارهای دزدی. چه طور مگر، چیزی شده؟»

هاک خوشحال شد و به عقب تکیه داد.

ولشمان با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «دوست

داشتی چی پیدا کنیم؟»

هاک دل‌دل کرد و بعد با صدای ضعیفی گفت: «گفتم

شاید کتاب‌های تعلیمات دینی پیدا کردید!»

پیرمرد با صدای بلند خندید. سر تا پایش می‌لرزید.

وقتی آرام شد گفت: «پسرک بیچاره. انگار حالت خوش

نیست. البته تعجبی ندارد. فکرت درست کار نمی‌کند. اما

حالت خوب می‌شود. اگر کمی بخوابی و استراحت کنی

سرحال می‌شوی.»

هاک از دست خودش لجش گرفته بود. چون طوری

رفتار کرده بود که ولشمان فکر کند احتمالاً چیز مهمی در

جعبه بوده. اما خیالش تا حدی راحت شده بود چون

فهمیده بود توی جعبه گنج نبوده.

هاک و ولشمان صبحانه‌شان را خورده بودند که در زدند. سپس چند نفر زن و مرد که یکی‌شان بیوه داگلاس بود وارد خانه شدند. هاک از جا پرید و فوری قایم شد. چند دسته از مردم هم از تپه بالا می‌رفتند تا پلکان را تماشا کنند. پس خبر پخش شده بود!

ولشمان مجبور شد قضیه‌ی دیشب را برای مهمانانش تعریف کند و خانم داگلاس از او تشکر کرد.

ولشمان گفت: «حرفش را هم ننید خانم. راستش باید از کس دیگری ممنون باشید نه از من و پسرهایم. اما گفته که اسمش را به کسی نگوییم. اگر او نبود ما اصلاً آن‌جا نمی‌آمدیم.»

معلوم است که با این حرف مهمان‌ها خیلی کنجکاو شدند. ولی ولشمان حاضر نشد رازش را فاش کند. باز هم

برای آقای ولشمان مهمان رسید و او مجبور شد دوباره و چند باره دو سه ساعتی قضیه‌ی دیشب را تعریف کند.

روز یک‌شنبه به خاطر تعطیلات، مدرسه‌ی تعلیمات دینی در کلیسا برگزار نمی‌شد. اما صبح اول وقت همه در کلیسا جمع شدند. بعد از مراسم دعا خانم قاضی تاچر همراه خانم هارپر از لای جمعیت راه افتادند و خانم تاچر پرسید: «حتماً بکی می‌خواست تمام روز را بخوابد. خیلی خسته بود نه؟»

— بکی؟

خانم تاچر در حالی که یکه خورده بود، گفت: «آره، مگر دیشب خانه‌ی شما نبود؟»

— نه.

رنگ خانم تاچر پرید و خودش را روی نیمکت انداخت. خاله پالی که داشت با دوستش صحبت کنان از

کنارشان رد می شد گفت: «صبح بخیر خانم تاچر. صبح بخیر خانم هارپر. تام شب خانه ی شما بود دیگر نه؟ خانه ی یکی از شما. حالا هم حتماً ترسیده بیاید کلیسا. اگر بینمش، حسابش را می گذارم کف دستش.»

خانم تاچر با بی حالی سرش را تکان داد. خانم هارپر که کم کم دلواپس می شد، گفت: «خانه ی هیچ کدام از ما نبود.»

خاله پالی نگران شد و گفت: «جو هارپر، تو امروز صبح تام را ندیدی؟»
— نه خانم.

— دیروز آخرین بار کی او را دیدی؟

جو سعی کرد یادش بیاید اما درست یادش نبود. مردم در کلیسا ماندند و زمزمه ها شروع شد. همه با نگرانی از بچه ها و معلم های جوان پرس و جو کردند. همه گفتند

متوجه نشده‌اند که آیا موقع برگشتن از گردش تام و بکی در کشتی بودند یا نه. آن موقع هوا تاریک بود و هیچ کس به فکرش نرسیده بود که بپرسد کسی جا مانده یا نه.

بالاخره یکی از معلم‌های جوان گفت که می‌ترسد آن‌ها هنوز در غار باشند. خانم تاچر غش کرد و خاله پالی زد زیر گریه و از ناراحتی دست‌هایش را به هم فشرد. فوری ترس و نگرانی دهان به دهان و از این دسته به آن دسته و از این کوچه به آن کوچه منتقل شد و هنوز پنج دقیقه نشده بود که ناقوس‌های کلیسا به صدا درآمدند و همه‌ی مردم ده مضطرب شدند. همه، دزدها را فراموش کردند و اسب‌ها را زین کردند و به کشتی مسافری دستور آماده باش دادند. در عرض نیم ساعت دویست نفر از جاده‌ی اصلی کنار رودخانه به طرف غار رفتند.

در تمام طول بعدازظهر دهکده انگار خالی و

سوت و کور بود. خیلی از زن‌ها سراغ خاله پالی و خانم
تاچر رفتند و سعی کردند دلداری‌شان بدهند. آن‌ها هم با
خاله پالی و خانم تاچر گریه کردند و این کار حداقل بهتر از
حرف بود.

کسانی که در ده بودند از شب تا صبح منتظر شنیدن خبر
بودند. اما صبح کله‌ی سحر بالاخره تنها خبری که آمد این
بود که "باز هم غذا و شمع بفرستید".

هوا تاریک روشن بود که ولشمان پیر به خانه‌اش
برگشت. هاگ هنوز در رختخواب بود و تب داشت. اما
چون دکترها هم با مردم به غار رفته بودند، بیوه داگلاس
آمد و از او پرستاری کرد.

اوایل بعد از ظهر کسانی که خسته شده بودند کم‌کم به
خانه برگشتند. اما بقیه باز هم به جست و جو ادامه دادند.
آن‌ها جاهایی از غار را هم که قبلاً هیچ‌کس ندیده بود

گشته بودند. و بعد خبر رسید که نورهایی را در فاصله‌ی دوری از غار دیده‌اند و صدای شلیک چند تیر و فریاد کسی را شنیده‌اند.

یک جایی هم، نام بکی و تام را دیده بودند که با ناخن روی دیوار سنگی غار کنده شده بود و یک روبان را هم در آن نزدیکی پیدا کرده بودند. خانم تاچر روبان دخترش را شناخت و گریه‌اش گرفت. سپس بعد از گذشتن سه روز و سه شب وحشتناک و ساعت‌های کند و کش‌دار و خسته کننده، دیگر هیچ کس حال گشتن نداشت.

در لحظه‌ی کوتاهی که هاگ حالش موقتی خوب شده بود از خانم داگلاس پرسید که چیزی در مسافرخانه کشف کرده‌اند؟

خانم داگلاس گفت: «آره.»

چشمان هاگ از هیجان گشاد شد و روی تخت نشست

و گفت: «چی؟ چی کشف کردند؟»

— مشروب. برای همین در مسافرخانه را بستند. بگیر
بخواب بچه. مرا ترساندی.

— فقط یک چیز را بگویی، تو را خدا فقط یک چیز.
تام سایر آن را کشف کرد؟

خانم داگلاس زد زیر گریه و گفت: «ساکت، ساکت
بچه جان. قبلاً بهت گفتم نباید حرف بزنی. تو حالت خیلی
بد.»

فکر هاک درست کار نمی کرد. اما نمی دانست چرا
خانم داگلاس گریه می کند. گنج برای همیشه از دست شان
رفته بود اما خانم داگلاس چیزی راجع به گنج نمی دانست.

برگردیم به قضیه‌ی تام و بکی و گردش بچه‌ها.
 تام و بکی در دالان‌های تنگ و تاریک غار پیش
 می‌رفتند و جاهایی را که بلد بودند می‌دیدند. وقتی بازی
 قایم‌باشک شروع شد آن‌ها هم شروع به بازی با بچه‌ها
 کردند تا این‌که خسته شدند.

بعد دوباره در دالان‌های غار پیش رفتند اما درست
 متوجه نبودند که کجا می‌روند. اسم‌شان را با ناخن روی
 یکی از دیوارها کردند و به زودی به جویباری که از
 طاقچه‌ای سنگی می‌ریخت و آبشار کوچکی درست کرده
 بود رسیدند. تام فهمید که آبشار مانند پرده‌ای جلوی پلکان

طبیعی و شیب‌داری را که بین دیوارها تشکیل شده گرفته است. فوری به سرش زد کاشف شود. بکی هم دنبالش رفت و آن‌ها در راه‌های مختلف سرگردان شدند و تا دور دست‌ها و قعر جا‌های کشف‌نشده‌ی غار رفتند.

در جایی به غار بزرگی برخوردند که استالاکتیت‌های براقی از سقف آن آویزان بودند. شگفت‌زده به آن‌ها خیره و غرق در لذت شدند. و بعد از یکی از راه‌های خروجی غار، از آن بیرون آمدند. سپس به چشمه‌ای رسیدند که آبگیرش پوشیده از بلورهای درخشان بود. آبگیر، وسط غاری بود که دیوارهایش از استالاکتیت و استالاگمیت‌های به هم پیوسته به وجود آمده بود. و این‌ها همه حاصل قرن‌ها چک‌چک بی‌وقفه‌ی آب بود. زیر سقف، هزاران لانه‌ی بزرگ خفاش، گله به گله کنار هم قرار گرفته بود. نور شمع، خفاش‌ها را وحشت‌زده کرده بود

و در حالی که دیوانه وار جیرجیر می کردند، به پایین می پریدند.

تام دست بکی را گرفت و او را دوان دوان از آن جا دور کرد. اما دیر شده بود چون وقتی از غار بیرون می رفتند، خفاشی بالش را به شمع بکی کوبید و شمع خاموش شد و خفاش های دیگر آن ها را تا فاصله ی دوری از محل شان دنبال کردند اما تام، بکی را دنبال خود کشید و به راه های مختلف برد تا این که بالاخره از شر خفاش ها راحت شدند. کمی بعد به دریاچه ای زیرزمینی رسیدند که تا نقاط تاریک غار جریان داشت. تام می خواست اطراف دریاچه را بگردد اما فکر کرد بهتر است بنشینند و کمی خستگی در کنند. وقتی نشستند، برای نخستین بار متوجه سکوت و آرامش عمیق غار شدند.

بکی گفت: «تا حالا متوجه این سکوت نبودم. اما انگار

خیلی وقت است که صدای هیچ کدام از بچه ها نمی آید.»
تام گفت: «ما خیلی پایین تر از آنها هستیم بکی. از
این جا نمی توانیم صدای شان را بشنویم.»
بکی نگران شد. گفت: «الان خیلی وقت است که
داریم راه می رویم. بهتر است برگردیم.»
— آره بهتر است برگردیم.
— تو راه را بلدی تام؟
— فکر کنم بلد باشم. اما خفاش ها چی؟ اگر آنها
شمع های مان را خاموش کنند کارمان زار است. بیا دنبال
راه دیگری بگردیم تا مجبور نشویم دوباره از وسط
خفاش ها بگذریم.
— باشد، اما خدا کند گم نشویم. اگر گم شویم بیچاره
می شویم.

و از این فکر لرزید. سپس هر دو ساکت از دالانی پایین

رفتند. به هر راهی نگاه می‌کردند تا ببینند به نظرشان آشنا می‌آید یا نه. هر بار که تام راهی را خوب نگاه می‌کرد، بکی در چهره‌اش دنبال نشانه‌ای از امید می‌گشت و تام می‌گفت: «همه چیز درست است اما این یکی نیست ولی زودی پیدایش می‌کنیم.»

ولی تام با هر نا کامی، ناامیدتر می‌شد. کمی بعد از روی ناچاری به دالان‌های تو در تو و تنگی پیچیدند تا راهی برای بیرون رفتن از غار پیدا کنند. با این که تام هنوز می‌گفت همه چیز درست است اما ته دلش می‌ترسید و بکی از ترس پیراهنش را گرفته بود.

بالاخره بکی گفت: «تام، خفاش‌ها مهم نیستند. بیا برگردیم. انگار هر چه می‌رویم بیش‌تر گم می‌شویم.»
تام ناگهان ایستاد و گفت: «گوش کن!»

غار آن قدر ساکت بود که صدای نفس‌های شان به نظر

خیلی بلند می آمد. تام با صدای بلند داد زد. پژواک صدای
تام شبیه صدای قهقهه‌ای تمسخرآمیز بود.

بکی گفت: «تام داد نزن، می ترسم.»

تام گفت: «درست است. اما بهتر است داد بزنیم. شاید

صدای مان را بشنوند.» و دوباره داد زد.

اما پژواک صدایش انگار وحشتناک تر از قبل بود. تام
تندتند از راهی که آمده بود برگشت. اما کمی بعد بکی
فهمید که تام راه برگشت را بلد نیست.

گفت: «تام، تو هیچ نشانه‌ای نگذاشتی؟»

— بکی من خریّت کردم، خریّت. اصلاً فکر برگشتن را
نکردم. نه نمی توانم. راه را بلد نیستم. همه‌ی راه‌ها را با هم
قاتی کردم.

— تام، تام. ما گم شده‌ایم! ما گم شده‌ایم! دیگر
هیچ وقت از این غار وحشتناک بیرون نمی رویم. وای، چرا

از بقیه جدا شدیم؟

بعد خودش را روی زمین انداخت و چنان هق هق سوزناکی سر داد که تام ترسید نکند یک وقت سخته کند و بمیرد یا دیوانه شود. این بود که کنارش نشست و بهش التماس کرد که دل و جرئت داشته باشد. اما بکی آرام نشد. به همین دلیل تام خودش را به خاطر این که باعث شده بود بکی توی درد سر بیفتد، سرزنش کرد و این بار حرف هایش در بکی بیش تر اثر کرد.

به همین جهت بکی گفت که اگر تام دوباره آن جوری حرف نزنند، سعی می کند به خودش امیدواری بدهد و بلند شود و هر جا رفت دنبالش برود. چون فقط تقصیر تام نبوده و او هم تقصیر داشته است.

آنها دوباره راه افتادند و به زودی تام، شمع بکی را ازش گرفت و خاموش کرد. بکی معنی کار تام را فهمید و

دوباره ناامید شد. می دانست که تام یک شمع کامل در دست، و سه چهار شمع نصفه در جیب دارد. با این حال سعی می کند کم تر شمع مصرف کند.

بعد از این که راهی طولانی را پشت سر گذاشتند، بکی خسته شد. دیگر نای راه رفتن نداشت. این بود که نشست. تام هم کنارش نشست و با هم راجع به خانه، دوست های شان رختخواب گرم و نرم و از همه مهم تر نور و روشنایی صحبت کردند. بکی آن قدر گریه کرد که بالاخره خوابش برد.

تام به قیافه ی آرام او نگاه کرد و غرق در رؤیاهای شیرین شد و این رؤیاها او را هم آرام کرد.

وقتی بکی بیدار شد، دوباره با هم در غار پیش رفتند و بعد از مدتی طولانی به چشمه ای رسیدند و تام گفت که وقت استراحت است. نشستند و تام با مقداری گیل، شمع را

به دیوار جلوی شان چسباند.

بکی گفت: «تام من خیلی گرسنمه.»

تام کیکی از جیبش در آورد و دو قسمت کرد و یک قسمت از آن را به بکی داد. بعد از چشمه آب خوردند. کمی بعد، بکی گفت دوباره راه بیفتند.

تام لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «بکی، دلش را داری یک چیزی بهت بگویم؟»
رنگ بکی پرید و گفت: «آره.»

— خب، پس ما باید این جا بمانیم تا اگر تشنه شدیم بتوانیم آب بخوریم. چون این آخرین شمع مان است.
بکی کمی گریه کرد. بعد گفت: «تام!»

— چیه؟

— آن‌ها می فهمند ما گم شدیم و دنبال مان می گردند،

نه؟

— آره، حتماً دنبال مان می گردند.

— کی می فهمند ما گم شدیم تام؟

— فکر کنم وقتی برگردند به کشتی. اما بالاخره وقتی

برسند خانه، مادرت می فهمد گم شدی.

تام از قیافه‌ی وحشت زده‌ی بکی فهمید حرف اشتباهی زده است. چون قرار نبود بکی آن شب به خانه‌شان برگردد. هر دو ساکت بودند و به فکر فرو رفتند بعد به آخرین تکه‌ی شمع که کم‌کم آب می‌شد زل زدند. شعله‌ی کم‌سوی شمع کم و زیاد شد و بعد ستون نازکی دود از آن بلند شد. بعد نزدیک سقف لحظه‌ای ایستاد و ناگهان تاریکی مطلق و وحشتناک شروع شد.

ساعت خیلی کند می‌گذشت. گرسنگی هم عذاب‌شان می‌داد. فقط تکه‌ی کوچکی از کیک باقی مانده بود که آن را نصف کردند و خوردند. اما انگار گرسنه‌تر شدند.

شیرینی خوشمزه فقط اشتهای شان را زیاده‌تر کرده بود.

ناگهان تام گفت: «ساکت! می‌شنوی؟»

هر دو نفس‌شان را در سینه حبس کردند. و بعد صدایی شنیدند. صدا شبیه فریاد بسیار خفیفی از دور بود. تام فوری به آن جواب داد و دست بکی را گرفت و کورمال کورمال در دالان به طرف صدا رفت. کمی بعد دوباره گوش کردند و صدا را شنیدند. این بار صدا انگار از فاصله‌ی نزدیک‌تری به گوش می‌رسید.

تام گفت: «خودشانند! دارند دنبال مان می‌گردند. زود باش بکی. نجات پیدا کردیم.»

هر دو خوشحال بودند اما آرام آرام پیش می‌رفتند. چون باید مواظب پرتگاه‌های خطرناک هم می‌شدند. به زودی به یکی از پرتگاه‌ها رسیدند. تام لب پرتگاه دراز کشید و تا می‌توانست دستش را در پرتگاه فرو کرد. اما ته

پرتگاه معلوم نبود. باید همان جا منتظر می ماندند تا کسانی که دنبال شان می گشتند پیدای شان کنند.

دوباره گوش های شان را تیز کردند. صدای فریادها رفته رفته از آن ها دور می شد. چند لحظه بعد فریادها به کلی قطع شد. تام و بکی از ناامیدی کم مانده بود طاقت شان را از دست بدهند.

دوباره کورمال کورمال کنار چشمه برگشتند. زمان به کندی می گذشت و خسته کننده بود. دوباره خوابیدند و بعد از مدتی از گرسنگی بیدار شدند. تام فکر می کرد که سه شبانه است.

ناگهان فکری به سر تام زد. در آن نزدیکی چند دالان بود. بهتر بود به جای این که آن جا بنشینند و عزا بگیرند، آن ها را هم می گشتند. از جیبش گلوله ی نخ بادیادی در آورد، یک سرش را به صخره بست و در حالی که نخ را

باز می‌کرد، او جلو و بکی عقب در دالان پیش رفتند.
 بیست قدم جلوتر به پرتگاهی برخوردند. تام زانو زد و
 تا آن‌جا که می‌توانست دستش را دراز کرد تا زمین را در
 آن نزدیکی لمس کند. بعد سعی کرد خودش را بیش‌تر
 به طرف راست بکشد. در این لحظه ناگهان بیست متر
 آن طرف‌تر دست آدمی با شمعی از پشت دیوار سنگی
 ظاهر شد.

تام فریاد بلندی کشید و ناگهان بدنی که متعلق به دست
 بود پشت سر دست پیدا شد. مرد ایندی‌ین جو بود! تام از
 وحشت خشکش زده بود. اما خوشبختانه رد ایندی‌ین جو
 پا به فرار گذاشت و غیبش زد.

تام از این‌که جو صدایش را نشناخته و به طرفش نیامده
 بود تا او را بکشد تعجب کرده بود. اما حتماً پژواک،
 صدایش را تغییر داده بود. تصمیم گرفت اگر توانست به

سرچشمه برگردد، همان جا بماند. چون دیگر هیچ چیز نمی توانست او را وسوسه کند تا تن به خطر بدهد و با جو روبه رو شود. اما به یکی نگفت چیزی دیده است فقط گفت که داد زده است تا شانش را امتحان کند.

دوباره آن ها مدت زیادی کنار چشمه منتظر ماندند و بعد مدتی طولانی خوابیدند و روحیه شان عوض شد. وقتی بیدار شدند گرسنگی خیلی عذاب شان می داد. تام فکر کرد حتماً چهارشنبه یا پنج شنبه یا حتی جمعه و شنبه است. لابد کسانی که دنبال شان می گشتند دیگر ناامید شده بودند. بعد تصمیم گرفت دالان دیگری را هم بگردد. حالا حتی حاضر بود با جو و خطرهای دیگر هم روبه رو شود.

اما یکی خیلی بی حال بود. برای همین گفت: «من این جا می مانم و می میرم. زیاد طول نمی کشد. تو اگر دلت می خواهد با نخ بادبادک برو. اما زود برگرد.»

بعد از تام قول گرفت که موقع مردن پیشش باشد.
 اما تام وانمود کرد که مطمئن است آنها دنبالشان
 می‌گردند، پیدایشان می‌کنند یا حداقل راهی را برای
 خروج پیدا می‌کنند. بعد نخ بادبادک را در دست گرفت و
 در حالی که گرسنگی زجرش می‌داد و دلش شور می‌زد،
 کورمال کورمال و چهار دست و پا در دالانی پیش رفت.

بعد از ظهر سه شنبه از راه رسید و روز در دل شب محو شد. مردم بچه‌های گمشده را هنوز پیدا نکرده بودند. برای آنها مراسم دعای عمومی و چندین مراسم دعای خصوصی برگزار کرده بودند اما هنوز خبر خوشی از غار نرسیده بود. بیش تر مردم از گشتن دست برداشته بودند و سرکارشان برگشته بودند. می‌گفتند دیگر بچه‌ها را نمی‌شود پیدا کرد. خانم تاچر حالش خیلی بد بود و موهای خاکستری خاله پالی از غصه تقریباً سفید شده بود. اهالی دهکده سه شنبه شب با حالی غمگین و ناامید مشغول استراحت شدند. اما نیمه شب ناگهان صدای پرتین دنگ دنگ دنگ

زنگ کلیسا در دهکده پیچید و در یک چشم به هم زدن،
کوچه‌ها پر از مردم هراسان و نیمه برهنه شد.

همه داد می‌زدند: «بیایید بیرون! بیایید بیرون! بچه‌ها
پیدا شدند! بچه‌ها پیدا شدند! بچه‌ها پیدا شدند!» صدای
تق‌تق ماهیتابه‌ها جار و جنجال را دو برابر کرده بود.

جمعیت به طرف رودخانه رفت و با درشک‌های مواجه
شدند که تام و بکی سوارش بودند و مردم هلهله‌کنان آن را
می‌کشیدند. همه اطراف درشکه جمع شدند و در حالی که
شادی می‌کردند درشکه را تا خانه‌ی بچه‌ها همراهی
کردند.

همه‌ی چراغ‌های خانه‌ها روشن بود و هیچ‌کس
نمی‌خوابید. آن شب بزرگ‌ترین شب شهرک بود. خاله پالی
از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. خانم تاچر هم تقریباً
همین حال را داشت. اما وقتی خوشحالی‌اش تکمیل شد که

خبر به گوش شوهرش هم رسید که هنوز در غار می‌گشت. تام در حالی که روی کاناپه دراز کشیده بود، ماجرای عجیبش را برای شنوندگان مشتاقی که دورش را گرفته بودند تعریف کرد. برای‌شان گفت که چگونه نخ بادبادکش را تا آخر باز کرد و در یکی از دالان‌ها پیش رفت. بعد می‌خواست برگردد که در دور دست‌ها سوسوی روشنایی روز را دید. نخ را ول کرد و کورمال کورمال به طرفش رفت. بعد سر و شانه‌اش را به زور از روزنه‌ای که نور از آن می‌تابید بیرون داد و رودخانه‌ی پت و پهن میسی‌سی‌پی را دید که پیچ و تاب خوران از آن نزدیکی می‌گذشت.

البته اگر شب بود او نمی‌توانست روشنایی روز را ببیند و دیگر آن دالان را نمی‌گشت!

بعد تام پیش بکی برگشت و خبر خوش را به او داد. اما او خیلی بی‌حال بود و تام خیلی زحمت کشید تا به او

بقبولاند که راه خروج را پیدا کرده است. بعد وقتی او را در دالان به جایی برده بود که بکی با چشم‌های خودش پرتو آبی‌رنگ روشنایی روز را ببیند، بکی کم مانده بود از خوشحالی سکته کند.

آنها به زور از روزنه‌ی غار بیرون آمده بودند. بعد همان‌جا روی زمین نشسته بودند و از خوشحالی گریه کرده بودند. بعد چند نفر را دیده بودند که با کرجی از رودخانه می‌گذشتند. تام صدای‌شان کرده بود و ماجرای گم‌شدن‌شان را برای آنها تعریف کرده بود. اما آنها اول حرف‌های تام و بکی را باور نکرده بودند. چون می‌گفتند: «شما الان هشت کیلومتر پایین‌تر از غار هستید.»

بعد تام و بکی را سوار کرجی کرده بودند و به خانه‌شان برده بودند و به آنها شام داده بودند و بعد از این‌که مجبورشان کرده بودند دو سه ساعتی استراحت کنند، به

ده‌شان برشان گردانده بودند.

هنوز سپیده نرده بود که مردم ریسمانی را که قاضی
تاچر و جست و جوگران همراهش، پشت سرشان در غار
باز می‌کردند و جلو می‌رفتند، گرفتند و آن‌ها را پیدا کردند
و خبر خوش را به آن‌ها دادند.

گرسنگی و اضطرابی را که بکی و تام سه روز تمام با آن
دست به گریبان بودند، فوری نمی‌شد برطرف کرد. آن‌ها
چهارشنبه و پنج‌شنبه خواب بودند. به علاوه انگار دائم
خسته‌تر و بی‌حال‌تر می‌شدند. تام پنج‌شنبه شب مدتی از
خواب بیدار شد و جمعه به ده رفت و شنبه تقریباً مثل قبل
قوی و سر حال بود. اما بکی تا یک‌شنبه از اتاقش بیرون
نیامد. بعد هم قیافه‌اش طوری بود که انگار بعد از مدت‌ها
مریضی تازه کم‌کم داشت حالش خوب می‌شد.

تام فهمید که هاک مریض است و به دیدنش رفت اما

تا روز دوشنبه نگذاشتند کنار تختش برود. تازه آن روز هم به او گفتند مبادا صحبتی از ماجرا یا اتفاق‌های مهیج با هاک بکند. موقع دیدارشان بیوه داگلاس هم در اتاق ماند تا مطمئن شود تام از دستوراتش اطاعت می‌کند.

وقتی تام به خانه رسید فهمید که جسد رفیق ژنده‌پوش اینجن جو را در رودخانه، نزدیک کشتی مسافربری پیدا کرده‌اند. می‌گفتند احتمالاً موقعی که سعی کرده فرار کند، در رودخانه غرق شده است. دو هفته بعد از نجات بچه‌ها از غار، تام به دیدن هاک رفت. چون هاک آن قدر قوی و سر حال بود که به ماجرای مهیجش گوش کند. خانه‌ی قاضی تاچر سر راه تام بود. به همین دلیل تام اول سری به خانه‌ی بکی زد. اما در خانه‌ی بکی، قاضی و دوستانش سر صحبت را با تام باز کردند. بعد یکی از حاضران با موزیگری از تام پرسید: «دوست داری باز هم به غار بروی؟»

تام گفت: «آره بدم نمی آید.»

قاضی گفت: «خب بله. مطمئنم که خیلی های دیگر هم مثل تو دوست دارند به غار بروند. اما ما به قضیه سر و سامانی دادیم. دیگر هیچ کس در غار گم نمی شود.»
— چرا؟

— چون دادم راه ورودی غار را با در آهنی بزرگ خوب بستند. این در سه تا قفل دارد. کلیدهایش هم پیش من است.

قیافه ی تام یک دفعه مثل ملافه سفید شد.

— چه ات شد پسر! زود باشید. یکی برود یک لیوان آب بیاورد.

آب آوردند و به صورت تام پاشیدند.

— حالا حالت جا آمد. بگو بینم چه ات شد پسر؟

— آقای قاضی، رد ایندی ین جو توی غار است!

چند دقیقه بعد خبر به سرعت پخش شده بود و ده دوازده نفر با یک کرجی به سمت غار می‌رفتند. به زودی کشتی پر از مسافر هم دنبال کرجی رفت. تمام سایر نیز همراه قاضی تاجر در کرجی بود.

وقتی در غار را باز کردند، با جسد جو که دراز به دراز روی زمین افتاده بود رو به رو شدند. صورت جو نزدیک شکاف در بود. انگار در آخرین لحظات به نوری که از دنیای آزاد بیرون از غار می‌تابید زل زده بود.

تمام دلش برای جو سوخت چون فقط او حس می‌کرد که مرد بدبخت چه عذابی کشیده است. با این حال خیالش

راحت شد. چون کسی که باعث وحشت و نگرانی اش شده بود دیگر زنده نبود.

چاقوی جو کنارش افتاده و تیغه‌اش دو تکه شده بود. لبه‌های وسط در سنگین آهنی با تقلای خستگی ناپذیر جو کنده شده بود. اما سعی او بی فایده بود. چون تخته سنگ بزرگی پشت در بود و با این کار فقط چاقویش خرد می شد. احتمالاً او هم فهمیده بود تلاشش بیهوده است. اما برای این که وقت خسته کننده‌اش را به نحوی بگذراند، به تقلایش ادامه داده بود.

معمولاً همیشه می شد پنج شش تکه شمع را که بازدید کنندگان در شکاف‌های بین دیوارهای سنگی غار در نزدیکی در، می چسبانند و جامی گذاشتند پیدا کرد. اما حالا هیچ شمعی لای دیوارها پیدا نمی شد. چون جو همه‌ی آن‌ها را پیدا کرده و خورده بود!

در جایی قبلاً تکه سنگی استالا گمیت بود. این سنگ در طول قرن‌ها در اثر قطرات آبی که از سنگ استالا کتیتی که بالای آن می‌چکید از زمین قد کشیده بود و بالا آمده بود. جو سنگ استالا گمیت را کنده بود و به جای آن سنگی شبیه فنجان زیر قطره‌های آبی که هر سه دقیقه یک بار دائم می‌چکید گذاشته بود.

جو را نزدیک دهانه‌ی غار دفن کردند. مردم نیز با قایق و گاری از شهر و روستا و کشتزارهای اطراف تا شعاع ده دوازده کیلومتری، به غار آمدند تا شاهد مراسم تدفینی باشند که به جای مراسم اعدام گرفته بودند.

صبح روز بعد تام و هاک به جای خلوتی رفتند تا حرف‌های مهمی با هم بزنند. هاک قبلاً تمام ماجراهای تام را از آقای ولشمان و خانم داگلاس شنیده بود اما هنوز چیزی بود که هاک مطمئن بود به او نگفته‌اند.

هاک با قیافه‌ای غمگین گفت: «می‌دانم می‌خواهی چه بگویی. رفتی توی مخفیگاه شماره‌ی دوی جو و چیزی غیر از مشروب پیدا نکردی. همه چیز را راجع به مسافرخانه و قضیه‌ی مشروب شنیده‌ام. حتماً مسافرخانه‌داره را تو لو دادی.»

— نه هاک، مسافرخانه‌داره را من لو ندادم. وقتی من شنبه با بچه‌ها رفتم گردش، مسافرخانه هنوز باز بود. یادت رفته؟ قرار بود آن شب تو آن‌جا کشیک بدهی.

— آره، اما انگار یک سال پیش بود. همان شب هم من جو را تا خانه‌ی بیوه داگلاس تعقیب کردم.

— تعقیبش کردی؟

— آره. اما به کسی نگو. فکر کنم هنوز چند تا از دوستان جو باقی مانده باشند. نمی‌خواهم بلایی سر من بیاورند. اگر من تعقیب‌شان نمی‌کردم، جو الان به تگزاس فرار کرده بود.

هاک بعد از این که از تام قول گرفت چیزی به کسی نگوید، ماجرای را که آن شب برایش پیش آمده بود برای تام تعریف کرد.

بعد گفت: «خب همانی که مشروب‌ها را از اتاق شماره‌ی دو برداشته بود حتماً پول‌ها را هم برداشته. ما هم دیگر هیچ شانس‌ی نداریم.»

— هاک، پول‌ها اصلاً در شماره‌ی دو نبود!

هاک با دقت به چهره‌ی دوستش نگاه کرد و گفت: «چی؟! یعنی زد پول‌ها را دوباره پیدا کردی؟!»

— هاک، پول‌ها توی غار است.

چشمان هاک برق زد. گفت: «تام، یک بار دیگر بگو چی گفتی.»

— گفتم پول توی غار است.

— راست می‌گویی یا داری مرا دست می‌اندازی؟

— راست می‌گویم. می‌آیی برویم آن‌جا و کمک کنی پول‌ها را از زیر خاک در بیاوریم؟

— پس چی که می‌آیم. از کجا می‌دانی پول‌ها...

— ها، صبر کن تا آن‌جا برسیم. اگر پول‌ها آن‌جا نبود

هر چه توی این دنیا دارم می‌دهم به تو.

— باشد قبول. کی می‌رویم؟

— اگر حالت خوب شده باشد همین الان.

— خیلی باید توی غار راه برویم؟ من پایم هنوز نا

ندارد. بیش‌تر از یکی دو کیلومتر نمی‌توانم راه بروم.

— آن‌جا یک راه میان‌بر دارد که هیچ‌کس غیر از من بلد

نیست ها، با کرجی یک‌راست می‌برمت آن‌جا. لازم

نیست تو هیچ کاری بکنی.

— پس بزن برویم.

— باشد. اما کمی غذا و یکی دو کیسه‌ی کوچک و

مقداری نخ بادبادک و چند تا کبریت می خواهیم. کاشکی
موقعی که من و بکی در غار گم شدیم این وسایل را داشتم.
بلافاصله بعد از ظهر، بچه ها یک کرجی از یک نفر در
بیرون ده قرض گرفتند و به طرف غار رفتند. وقتی چند
کیلومتر از غار هالو پایین تر رفتند، تام گفت: «آن جای
سفید بالای تپه را که قبلاً ریزش داشته می بینی؟ آن یکی از
نشانی های من است. حالا برویم به خشکی.»

آن ها از کرجی پیاده شدند.

تام گفت: «حالا از این جا که ما ایستاده ایم دستت به
سوراخی که من از آن بیرون آمدم می رسد. بین می توانی
سوراخ غار را پیدا کنی؟»

هاک گشت اما چیزی پیدا نکرد.

تام با غرور به طرف دسته ای بوته ی انبوه رفت و گفت:
«این جاست نگاه کن هاک. این جا دنج ترین پناهگاه ده

است. فقط چیزی راجع به این جا به کسی نگو. من همیشه دلم می خواست راهزن بشوم اما می دانستم که یک جایی مثل این جا لازم دارم تا فرار کنم و تویش مخفی شوم. ما فقط جو هارپر و بن راجرز را این جا راه می دهیم، چون اگر یک دسته نشویم حال نمی دهد. دسته ی تام سایر! اسمش خیلی قشنگ است نه هاک؟»

— آره. خب حالا سر راه کی را بگیریم؟

— هر کی. سر راه همه کمین می کنیم، مثل راهزن ها.

— آره، بهتر از این است که دزد دریایی بشویم!

بچه ها از سوراخ، وارد غار شدند. تام جلو جلو می رفت.

آن ها چهار دست و پا تا آخر دالان رفتند. بعد قبل از

این که به راه شان ادامه دهند نخ بادبادک را به تخته سنگی

بستند. چند دقیقه بعد به چشمه رسیدند و تام وقتی برای

هاک تعریف می کرد که چگونه او و بکی شاهد پت پت

کردن و خاموش شدن شمع بودند می لرزید.
 بچه‌ها چون از سکوت و تاریکی غار دچار تشویش
 شده بودند، حالا فقط با هم پیچ‌پیچ می‌کردند. به زودی به
 پرتگاه رسیدند. اما نور شمع نشان داد که پرتگاه، تپه‌ی
 شیب‌دار رُسی است و ارتفاعش هفت یا ده متر است.
 تام پیچ‌پیچ کنان گفت: «حالا می‌خواهم چیز خوبی
 نشانت بدهم هاک.»
 بعد شمع را بالا برد و گفت: «خب آن گوشه را نگاه
 کن. می‌بینی؟ آن‌جا روی تخته سنگ یک نفر با شمع
 علامت گذاشته.»

— یک صلیب است!

— خب، شماره دو کجا بود؟ زیر صلیب، یادت می‌آید؟
 من هم جو و شمعش را درست همین‌جا دیدم هاک.
 هاک به علامت صلیب خیره شد و در حالی که صدایش

می لرزید گفت: «تام، از این جا برویم.»

— چي، گنج را ول كنيم؟

— آره ول كنيم. حتماً روح جو اين دور و بر هاست.

— نه نيست. روحش الان همان جايي است كه مرده. در

دهانه ي غار، هشت كيلومتر آن طرف تر.

— نه تام. آن جا نيست. روحش دور و بر پول هاش

پرسه مي زند. من روح ها را مي شناسم. تو هم مي شناسي.

تام فكر كرد هاك راست مي گويد و ترسيد. اما

به زودي فكري به خاطرش رسيد. گفت: «ما چه قدر

خريم! روح جو هيچ وقت جايي كه صليب نزديكش است

نمي رود.»

هاك گفت: «آره! اصلاً يادم نبود. چه شانسي آورديم

كه علامت، صليب است. فكر كنم بتوانيم برويم پايين و

دنبال صندوق بگرديم.»

اول تام پایین رفت. اما همین طور که پایین می‌رفت، در تپه‌ی شیدار رُسی، با چاقو سرسری پلکان‌هایی هم می‌کند. هاک دنبالش رفت. چهار دالان به غار کوچکی که تخته سنگ بزرگ در آن بود راه داشت. بچه‌ها سه تا از دالان‌ها را واریسی کردند اما چیزی پیدا نکردند. در غار چهارم نیز چند پتو و استخوان‌های دو یا سه پرنده پیدا کردند. اما از صندوق پول خبری نبود.

بچه‌ها دوباره و سه‌باره غار را گشتند اما چیزی پیدا نکردند. سپس تام گفت: «جو گفت زیر صلیب. صندوق زیر تخته سنگ نیست چون تخته سنگ سفت و سخت روی زمین را گرفته.»

دوباره همه‌جا را گشتند اما فایده‌ای نداشت. این بود که با ناامیدی روی زمین نشستند. هاک چیزی به ذهنش نمی‌رسید.

کمی بعد تام گفت: «ببین ها ک، چک چک های شمع و جای پا یک طرف تخته سنگ است اما طرف دیگرش نیست. برای چی؟ شرط می بندم صندوق پول زیر تخته سنگ است. من می خواهم خاک های زیر تخته سنگ را بکنم.»

— بد نگفتی تام.

تام فوری چاقویش را در آورد و هنوز ده سانت با چاقویش زمین را نکنده بود که چاقویش به تخته ای چوبی خورد. داد زد: «هی ها ک! می شنوی؟»

هاک هم شروع به کندن و چنگ زدن به خاک ها کرد. به زودی به چند تخته چوب برخوردند و آنها را از زیر خاک در آوردند. بعد با گودالی مخفی مواجه شدند که به زیر تخته سنگ راه داشت. تام وارد گودال شد و دستش را با شمع تا آن جا که می توانست زیر تخته سنگ دراز کرد

اما آخر گودال معلوم نبود.

تصمیم گرفت گودال را خوب بگردد. راه باریک زیر
گودال با شیب ملایمی پایین می رفت و بعد به راست و بعد
به چپ می پیچید. ها ک هم پشت سر تام می رفت.
تام از پیچی گذشت و بعد داد زد: «خدایا ها ک! این جا
را!»

روی زمین صندوق گنج، چند تا اسلحه، چند جفت
کفش، یک کمر بند چرمی و خرت و پرت های دیگری بود
که چک چک آب خیس شان کرده بود.
ها ک در حالی که دستش را میان سکه های کدر فرو
کرده بود گفت: «بالاخره پیدایش کردیم. پولدار شدیم
تام!»

— ها ک، من مطمئن بودم که پیدایش می کنیم. اما از
خوشحالی باورم نمی شود. بهتر است دیگر این جا نمانیم.

بین می‌توانیم صندوق را ببریم.

صندوق بیست و پنج کیلو وزن داشت. تام می‌توانست

آن را بلند کند اما نمی‌توانست آن را راحت با خود ببرد.

— فکر می‌کردم سنگین باشد. آن روز در خانه‌ی ارواح

صندوق را جوری می‌بردند که انگار سنگین است. همان

روز متوجه شدم. خوب شد کیسه‌ها را با خودمان آوردیم.

به زودی پول‌ها را در کیسه‌ها ریختند و از گودال زیر

تخته سنگ در آوردند.

هاک گفت: «خب حالا برویم اسلحه‌ها و چیزهای

دیگر را بیاوریم.»

نه هاک. بگذار همان‌جا باشند. برای راهزنی لازم‌شان

داریم! می‌گذاریم همین‌جا باشند. همین‌جا دور هم جمع

می‌شویم. زود باش هاک. دارد دیر می‌شود. گرسنمه. به

کرجی که رسیدیم یک چیزی می‌خوریم.

آن‌ها در کرجی نشستند و تا شب صبر کردند. بعد به طرف ده رفتند.

وقتی به ده رسیدند تام گفت: «هاک ما پول‌ها را در انباری علوفه‌ی بالای طویله‌ی خانم داگلاس قایم می‌کنیم و صبح بر می‌گردیم آن‌جا و پول‌ها را می‌شماریم و با هم نصف می‌کنیم. تو همین‌جا مواظب کرجی باش تا من بروم چرخ دستی بنی‌تی‌لر را بیاورم.»

کمی بعد بچه‌ها کیسه‌های‌شان را در چرخ دستی گذاشتند و به طرف انبار بیوه داگلاس رفتند. اما وقتی به خانه‌ی ولشمان ایستادند تا خستگی در کنند. بعد می‌خواستند دوباره راه بیفتند که ولشمان از خانه‌اش بیرون آمد و گفت: «سلام، شما کی هستید؟»

— هاک و تام سایر.

— خوب شد! بیاید بچه‌ها. شما همه را منتظر نگه

داشتید. زود باشید. من چرخ دستی را برای تان می آورم.
انگار آن جور هم که به نظر می رسد سبک نیست. چی توی
کیسه است آجر؟ یا آهن قراضه؟

تام گفت: «آهن قراضه.»

— فکر می کردم. بچه های این ده برای این که چندر غاز
آهن قراضه پیدا کنند و به کارگاه ریخته گری بفروشند هم
بیش تر زحمت می کشند و هم وقت شان بیش تر تلف
می شود. در صورتی که اگر مثل دیگران کار می کردند، دو
برابر پول گیرشان می آمد. خب این طبیعت آدم هاست
دیگر. زود باشید.

بچه ها می خواستند بدانند چرا باید زود باشند.

ولشمان گفت: «مهم نیست. وقتی خانه ی بیوه داگلاس

رسیدیم خودتان می فهمید.»

— آقای جونز به خدا ما کار بدی نکردیم.

ولشمان خندید و گفت: «خب من چیزی راجع به کارتان نمی‌دانم ها ک. اما مگر تو و خانم داگلاس با هم دوست صمیمی نیستید؟»
 — خب آره.

— پس از چی می‌ترسی؟
 آن‌ها را به زور به اتاق پذیرایی خانم داگلاس بردند. آقای ولشمان هم چرخ دستی‌شان را دم در خانه ول کرد و دنبال‌شان وارد خانه شد.

اتاق پذیرایی غرق در نور بود و همه‌ی آدم‌های مهم ده آنجا بودند: خانواده‌های تاچر، هارپر و راجرز، خاله پالی، سید، ماری، روحانی ده، سردبیر روزنامه و خیلی‌های دیگر. همه هم بهترین لباس‌های‌شان را پوشیده بودند.

با این‌که سر تا پای بچه‌ها گلی و شمعی بود خانم داگلاس از آن‌ها استقبال گرمی کرد. اما خاله پالی از

خجالت سرخ شد و اخم کرد و سرش را برای تام تکان داد.
 با این حال هیچ کس به اندازه‌ی خود بچه‌ها ناراحت نشد.
 آقای جونز و لشمان گفت: «تام خانه نبود برای همین از
 او قطع امید کردم اما هر دوی‌شان را دم در خانه‌ام پیدا
 کردم. این بود که فوری آوردم‌شان.»
 خانم داگلاس گفت: «خوب کاری کردید. با من بیایید
 بچه‌ها.»

بعد آن‌ها را به اتاق خواب برد و گفت: «حالا خوب
 خودتان را بشوید و لباس‌های‌تان را عوض کنید. این جا دو
 دست لباس نو گذاشتم: پیراهن و جوراب و چیزهای دیگر.
 یک دستش را آقای جونز خریده، یک دستش را هم من.
 اما اندازه‌تان است. وقتی تمیز و مرتب شدید، لباس‌ها را
 بپوشید و بیایید پایین.»
 و رفت.

هاک گفت: «تام، اگر طناب پیدا کنیم می توانیم در برویم.
پنجره زیاد بالا نیست.»

— برای چی در برویم؟

— چون من به این جور مهمانی ها عادت ندارم.
نمی توانم آن جا طاقت بیاورم. من نمی روم پایین تام.

— چی می گویی! آخر چیزی نیست. من که اصلاً برایم

مهم نیست. نترس، من مواظبت هستم.

ناگهان سرو کله ی سید پیدا شد. گفت: «تام، خاله از

ظهر تا حالا منتظرت بود. ماری لباس های روز یک شنبه ات

را حاضر کرده بود. همه از دستت عصبانی شدند. می گویم

که، برای چی لباس‌های تان گلی و شمعی شده؟»
— آقا سیدی، تو سرت توی کار خودت باشد. این
مهمانی برای چیه؟

— یکی از همان مهمانی‌های خانم داگلاس است. این
مهمانی برای ولشمان و پسرانش است. چون چند شب
پیش جان خانم داگلاس را نجات دادند. می‌گویم که، یک
چیز دیگر هم هست اگر می‌خواهید بدانید.
— چی؟

— آقای جونز امشب می‌خواهد همه را غافلگیر کند. اما
یواشکی شنیدم که رازش را به خاله گفت. ولی گفت تا
هاک نیاید نمی‌گوید.

— چه رازی را؟

— راجع به این که هاک آن شب دزدها را تا خانه‌ی
خانم داگلاس تعقیب کرده. فکر کنم آقای جونز ولشمان

می خواهد کاری کند که همه تعجب کنند اما نمی تواند.

بعد، از خوشحالی با دهان بسته خندید.

— سید، تو هم به همه گفتی؟

— مهم نیست کی گفته. کس دیگری گفته. همین هم کافی است.

— فقط در ده یک نفر هست که این قدر بدجنس است و

این کار را می کند. آن هم تو هستی. تو غیر از بدجنسی کار

دیگری بلد نیستی. نمی توانی بینی از کسی تعریف می کنند.

بعد چکی توی گوش سید زد و با چند لگد به طرف در

بردش و گفت: «حالا اگر جرئت داری برو به خاله بگو.»

چند دقیقه بعد مهمان های خانم داگلاس سر میز شام و

ده دوازده تا از بچه ها پشت نیمه میزهای چسبیده به دیوار،

دور تا دور اتاق نشسته بودند. بعد در موقع مناسبی آقای

جونز صحبت کوتاهی کرد و از خانم داگلاس به خاطر

مهمانی‌ای که برای او و پسرانش داده بود تشکر کرد. سپس گفت: «اما کس دیگری هم هست که به خاطر این‌که خجالت می‌کشیده...»

بعد سهمی را که هاگ در ماجرای نجات خانم داگلاس داشت برای همه فاش کرد. ولشمان امیدوار بود با افشای این راز همه بهت‌زده بشوند. خانم داگلاس هم وانمود کرد که تعجب کرده است و آن‌قدر از هاگ تشکر و قدردانی کرد که تقریباً یادش رفت که هاگ از این‌که لباس‌های نو پوشیده عذاب می‌کشد. به علاوه با حرف‌هایی که می‌زد هاگ را بیش‌تر عذاب می‌داد.

خانم داگلاس گفت می‌خواهد هاگ را به خانه‌ی خودش بیاورد و بگذارد درس بخواند. و وقتی هم توانست پولی کنار بگذارد، یک کار و کاسبی جمع و جور برایش راه بیندازد.

موقع صحبت تام شده بود. تام گفت: «هاک احتیاجی به این کارها ندارد. خودش پولداره.»

به خاطر رعایت ادب هیچ کس نخندید اما سکوت سنگین بر اتاق حاکم شد. تام سکوت را به هم زد و گفت: «هاک آدم پولداری است. شاید باورتان نشود اما او خیلی پول دارد. لازم نیست بخندید. می توانم نشان تان بدهم. یک دقیقه صبر کنید.»

سپس دوان دوان از خانه بیرون رفت. همه با شور و شوق به هم دیگر و بعد به هاک که ساکت و خاموش نشسته بود نگاه کردند.

خاله پالی پرسید: «سید، تام چه اش شده. هیچ وقت...» در همین موقع تام در حالی که هن هن کنان کیسه های سنگین را حمل می کرد وارد اتاق شد و خاله پالی نتوانست حرفش را تمام کند. تام کپه ای سکه ی زرد روی میز خالی

کرد و گفت: «اینهاش! چی بهتان گفتم؟ نصفش مالِ
هاک است، نصفش هم مال من.»

همه نفس‌های‌شان را در سینه حبس کردند و به سکه‌ها
زل زدند. برای لحظه‌ای هیچ‌کس حرف نمی‌زد. بعد همه
می‌خواستند بدانند آن‌ها آن‌همه سکه را از کجا آورده‌اند.
تام گفت که می‌گوید، و گفت. داستان تام طولانی و بسیار
جذاب بود. به همین دلیل خیلی کم کسی حرفش را قطع
می‌کرد. تام داستانش را تمام کرد، آقای جونز و لشمان
گفت: «فکر کردم امشب خبر عجیبی بهتان می‌دهم اما
حالا می‌فهمم که خبر من جلوی حرف بچه‌ها هیچ است.»
پول‌ها را شمردند. بیش‌تر از دوازده هزار دلار بود. با
این‌که چند نفر از کسانی که آن‌جا بودند خیلی بیش‌تر از آن
ثروت داشتند، اما تا آن موقع هیچ‌کدام از مهمان‌ها آن‌همه
پول را یک‌جا ندیده بودند.

خبر گنج پیدا کردن هاک و تام مردم فقیر دهکده‌ی سنت پیترزبرگ را به هیجان آورد. برای همین هم مردم همه‌ی خانه‌های ارواح آن دهکده و دهکده‌های اطراف را گشتند و مطمئن شدند دیگر گنجی نمانده است.

روزنامه‌ی دهکده داستان گنج بچه‌ها را منتشر کرد. حتی مردم پی بردند کارهایی که بچه‌ها قبل از پیدا کردن گنج هم انجام می‌دادند جالب بوده است و آن‌ها همیشه خلاقیت و نوآوری از خود نشان داده‌اند!

خانم داگلاس پول‌های هاک را برای او در کاری باشش درصد سود سرمایه‌گذاری کرد و قاضی تاچر هم به

خواهش خاله پالی همین کار را برای تام کرد. درآمد بچه‌ها در آن زمان خیلی زیاد بود. آن‌ها روزی یک دلار درآمد داشتند. قاضی تاچر امیدوار بود که تام روزی وکیل یا سرباز نامداری شود و قول داد که در فکر آینده‌ی او باشد.

ثروت‌هاک باعث شد که او تحت حمایت خانم داگلاس قرار بگیرد و به زور وارد جامعه شود اما او طاقت تحمل اجتماع را نداشت.

خدمتکارهای خانم داگلاس او را تمیز و مرتب می‌کردند، موهایش را شانه می‌زدند و شب‌ها او را در تخت‌خواب می‌خوابانند. به علاوه مجبور بود با چاقو و چنگال غذا بخورد، از دستمال سفره، فنجان و بشقاب استفاده کند و خواندن و نوشتن یاد بگیرد و درست حرف بزند و کفش پایش کند. این بود که هاک احساس می‌کرد

دست و پایش را بسته‌اند.

برای همین بعد از سه هفته ناگهان یک روز غیش زد. خانم داگلاس دو شبانه‌روز دنبالش گشت. مردم شهر هم دنبال جسدش پایین و بالای ده و حتی رودخانه را گشتند. اما صبح روز سوم، تام سایر از سرکنجکاوی بشکه‌های خالی پشت یک انباری خالی را گشت و او را در یکی از بشکه‌ها پیدا کرد. هاک دوباره همان لباس‌های پاره پوره‌ی روزهای آزادی و خوشی‌اش را به تن کرده بود. تام او را از بشکه بیرون کشید و گفت که چه الم‌شنگه‌ای به راه انداخته است و التماسش کرد که به خانه برگردد.

هاک گفت: «حرفش را هم نزن تام. من به آن‌جور زندگی عادت ندارم. بیوه داگلاس باهام خوب است اما من نمی‌توانم آن‌جوری زندگی کنم.»

— خب همه آن چوری زندگی می کنند ها ک.

— من مثل همه نیستم تام. مجبور بودم از خانه اش فرار کنم. تازه مدرسه هم همین روزها باز می شود و خب من طاقت مدرسه رفتن را ندارم. مایه دار بودن آن قدر هم که مردم می گویند خوب نیست. همه اش آدم نگران است. سهم مرا هم تو بردار و فقط گاهی وقت ها چند سنت بهم بده.

— ها ک، خودت هم می دانی که من نمی توانم همچین کاری بکنم. درست هم نیست. تازه اگر چند وقت دیگر طاقت بیاوری، از این جور زندگی کردن خوشتر می آید.

— خوشم می آید؟ مثل این می ماند که آدم خوشش بیاید به زور روی بخاری داغ بنشانندش. نه تام، من دلم نمی خواهد پولدار باشم و توی خانه های کلافه کننده زندگی کنم. درست وقتی که ما اسلحه و آن غار را پیدا

کردیم و همه چیز را جور کردیم تا دزد و راهزن بشویم،
خریت کردیم و همه چیز خراب شد.

تام از فرصت استفاده کرد و گفت: «بین هاک، اگر آدم
پولدار شد حتماً نباید دزدی را کنار بگذارد که!»
— راست می‌گویی تام؟

— آره. اما اگر تو آدم باشخصیتی نشوی، ما توی دسته‌ی
خودمان راحت نمی‌دهیم. چون دزدها خیلی باشخصیت‌تر
از دزدان دریایی هستند. توی بیش‌تر کشورها لرد و دوک
هستند و مقام دارند. اگر من بگذارم تو وارد دسته‌ی ما
بشوی، مردم چه می‌گویند؟ نمی‌گویند آدم‌های
بی‌سر و پایی توی دسته‌ی تام سایر هستند؟ منظورشان
هم، تو هستی هاک.

هاک مدتی سکوت کرد. داشت با خودش کلنجار
می‌رفت. بالاخره گفت: «برای یک ماه دیگر بر می‌گردم

خانه‌ی بیوه داگلاس و امتحان می‌کنم تا بینم آن‌جوری
زندگی کنم یا نه. البته اگر بگذاری من هم وارد دسته‌ات
باشوم.»

— باشد ها، قبول. بزن برویم.

افق از این مجموعه منتشر کرده است:



ویکتور هوگو

ترجمه‌ی محسن سلیمانی

رمان‌های جاویدان جهان

ISBN 978-964-369-534-7

ژان والثران برای سیر کردن هفت فرزند گرسنه‌ی خواهرش
قرصی نان می‌دزدد و نوزده سال در زندان اسیر می‌شود. پس از
آزادی زندگی‌اش را وقف نیازمندان و کوزت، دختری یتیم،
می‌کند اما بازرس ژاور نماینده‌ی قانون، همه‌جا در تعقیب
اوست.



ویکتور هوگو

ترجمه‌ی محسن سلیمانی

رمان‌های جاویدان جهان

ISBN 978-964-369-535-4

ماریوس نوه‌ی آقای ژیونورمان پس از بگومگو با پدربزرگش، که از ناپلئون و انقلاب کبیر فرانسه نفرت دارد، خانه‌ی او را ترک می‌کند. نورمان از همان آغاز با ازدواج دختر و دامادش مخالف بوده و اجازه نداده دامادش ماریوس را ببیند. مشکلات ماریوس، دانشجوی انقلابی، وقتی بیش‌تر می‌شود که دل به کوزت زیبا می‌بازد...



آرزوهای بزرگ

چارلز دیکنز

ترجمه‌ی محسن سلیمانی

رمان‌های جاویدان جهان

ISBN 978-964-369-493-5

پیپ، کودکی یتیم، در قبرستان با مجرمی فراری و مرموز
برخورد می‌کند. سپس پسرزنی ثروتمند و دختری زیبا و مغرور
به اسم استلا در زندگی او ظاهر می‌شوند. در همان حال،
شخصی نامعلوم ثروتی به او می‌بخشد.

اما این سرپرست ثروتمند کیست و عشق پیپ به استلای
مغرور، چه سرانجامی خواهد داشت؟



Mark Twain

روان‌های جاویدان جهان

نام تمام را بعضی به از جمله خود مارک توین به چند اول ها که سری عین
می دانند توین تا جایی این زبان که آن را برای مخاطب برگزینال بودند.
بواسطه روایی طنزآمیز و مدح از دنیای واقعی به چنان ارائه دهد

نام سبک سیمی است که از مدرسه و کار بفرم دارد و در صورت زندگی
سر و کمر و همی و سالی ها که یقین است اما او و دوست جدیدش
هاک، به هم دارند درد در بانی بودند، آن ها تعدادی به راه های و حساساتی
می می بود و در گسترش افکات ناردانی می بود

ISBN 978-964-369-537-8



9 780643 606270